

دیوانِ ظہیر، فارسی کلاسیکی بخطِ نستعلیق
بلا صحافت، انداز ۵ ۱۱ سطور فی صفحہ،

کتابتِ قلمی،



546 - Ms.

(1)

غبار راه تو در دیده توتیاست مرا

بیا که دیدهٔ غمدیده بی ضیاست مرا

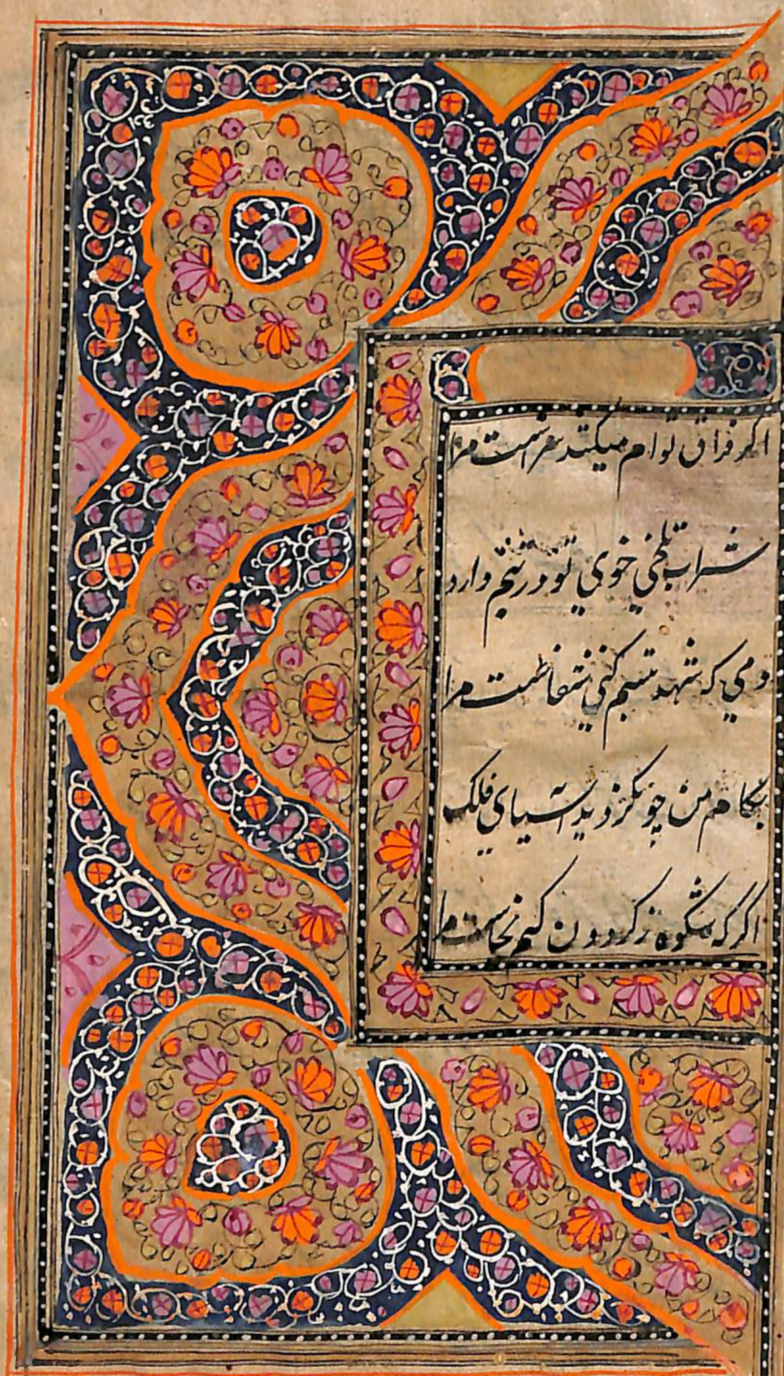
بحیرتم که ازین فکر باید دور و دراز

هنوز در سر زلف تو نارسست مرا

بروز وصل تو من قدر آن ندانستم

الرزق

(2)



اگر فراق توام میکند غرامت ما

شراب تلخی خوی تو در نتیجم وارد

دمی که شهد تبسم کنی شفاعت ما

بکام من چو نگردید آسیای فلک

اگر که شکوه ز گردون کنیم نجاست ما

ز بخت سایهٔ اقبال من بود معکوس — بفرق اگر چه تیر از بر هماست مرا

خدنگ قامت من در نشاید چو کمان — که کش کشم و وران نگر درست مرا

زمانه بد حوادث ز پا بیفکندم — که دستگیری افتادگی عصاست مرا

نسیم نکهتی و تازه شد مشام ظهیر
نسیم زلف تو امشب گره گشاست مرا

چاره کن ای مسیحا دل بیمار مرا — بر سر آمد به بالین بت غمخوار مرا

اشک من از سر مژگان دو و دو از ناله جاری — از همان جا بنگر قوت رفتار مرا

اختلاطی که با آن زلف پریشان کردم — منتشر کرد با غبار تو اسرار مرا

اندر آن شب که نیستم خیالت بودم — دیده میکرد تماشا دل بیدار مرا

همچو خور سایهٔ من کوکب سعادت دارد — آشیان کرد هما این تن بیمار مرا

خار در پای من از دیده برون آورد — این بشارت برسان خصم دل آزار مرا

مستم از آن دو چشم سیه که ظاهر از سر شوق | میدهد جان بعوض تماشا سر تار مرا

موج اشکی گر نباشد در شب هجران مرا | کیست تا آبی زند بر آتش سوزان مرا

گر بشاخ گل نشیم رنجه گردد عندلیب | بی قفس هرگز میاید اندرین بستان مرا

بر امید زلف چوگان تو گردون ها سا | همچو گوئی باد سر افکنده در میدان مرا

لیک گشتم در غم عشقش ز مو باریکتر | میتواند داشت چشمش در صف مژگان مرا

بی جدا کردم از آن شنگ پری یکدم ظهیر
تربت آباد جهان بی او بود زندان مرا

شب برات شد و میدهد نجات مرا | بمهر خال تو بنوشته اگر برات مرا

اساس طاقت من در حساب بین شور | ز سرد و گرم جهان یاد کن شباب مرا

اگر بذات خدا ممکن رسیدن نیست | ولی خدای شناسد سرشت ذات مرا

ادم

متاع هر دو جهان گر بجال و حشمتم | بدانکه بجز دو وجه کاینات مرا
ظهیر من چه توقع ز دشمنان دارم | چراکه دوست ندانست التفات مرا

روز وصلش گر ز غم یکنفس باشد مرا
بر مراد هر دو عالم دسترس باشد مرا

بلبل شوریده ام در دام عشق افتاده ام | مونس و همداستان و همقفس باشد مرا
گر کند ار دو هر دو ن در گوشه تنها ایم | تا بدارم صحبتی با خویش بس باشد مرا
همچو مجنون گوش بر آواز محبون گشتم | ناله جاسوس و ما مون جرس باشد مرا

منت دونان کشیدن هم مکیاه ظهیر
آبحیوان آبروی خویش بس باشد مرا

عشق تا حلق نه بستند زخ ماه ترا | گرده از شرم تنگ بندی جبر گاه ترا
تا شود گوهر جان در قدمش جمله نیاز | برده ام باور دل خادم درگاه ترا

تیسم لیلی

ظلمت چشم حجاب دل آگاه من است
ورنه در کوچه جان داده دلم راه ترا

یا دو سرو تو که آزادی احباب در تو
گرده چون تار ضمیر دل بدخواه چرا

همه محتاج ظهور تو تو هم میدانی
مانع از حیث نداند دل آگاه ترا

اهل دوزخ ز تعب جمله بسوزند ظهوری
گر بدوزخ برسانند شرر آه ترا

میدهد بوسه مسیحا لب اعجاز ترا
قلم صنع مصور نکشد ناز ترا

زهره از ترنم تو از چنگ بمیدارد چنگ
گر بقانون شنود زمزمه ساز ترا

بشنگ از سبز مقامات برآید بروج
گر برد برده دل طاقت شهباز ترا

بر سر شاخ شود مرغ چمن سیخ و کباب
شوق اگر گرم کند شعله آواز ترا

از خطا دور رخت سبز شود خامه ظهوری
گر نویسد مدح دلبر طناز ترا

چشم آهو گر نه بیند چشم زهگیر ترا | بیند بدخون متر جا در استخوان تیر ترا

پیکرت آزرده گردد از لطافت بر کشند | بر حریر برگ گل و نقاش تصویر ترا

از شهیدان نگاهت چشم افغان برنخاست | داده اند از سرمه گویا آب شمشیر ترا

می‌شود در جان سنبل ریشه‌هایش پیچ و تاب | گر نه بیند حلقه‌های زلف گره‌گیر ترا

محرم بزم ادب نیستی خاموش باش | آزمودم بارها ای نالهٔ شبگیر ترا

گر ز روی صدق از عصیان پشیمانی ظهیر
شادمان بنشین که بخشیدند تقصیر ترا

در راه وفا تجربه کردیم بسی را | هرچند دویدیم و ندیدیم کسی را

گر بوالهوسان بیهوده از عشق بنالند | جز سوختن آتش چکند مشت خسی را

عنقا نشود هیچ کس از دعوی وحدت | اقبال هما روزی نماند مگسی را

بار و قبول از حرم و دیر ندانیم | جز نغمهٔ ناقوس نوای جرسی را

از آه سحر رخنه بر افلاک توان کرد | از گریهٔ ظهیر آب گری کهن تقیی را

شب ز داغ سینه روشن میکنم کاشانه را
تا مگر خشنود سازم خاطر پروانه را

ترک عشق گل کن نامی ببازد عندلیب | زانکه ربطی با صبا نبود گل بیگانه را

بند سیر مژگان من در خارخار حسن اوست | آشنا با او چه سازم که جهاین بیگانه را

مرغ بیکم کم نبود تا چند از آن گیرم سراغ | میروم در کعبه تا گردم کبوتر خانه را

از درشتی های چرخ آرزو شوان شد ظهیر
منع بر خوانی نکرد و هیچکس دیوانه را

زند در دو اشتلم من تا صفا سازد باده | میکند از زیر پایم دامن سجاده را

در چمن می نالد از بالای او سرو سهی | داده خط بندگی آن قامت آزاده را

عشقبازان نام خود را از کوه دل حک میکنند | پس چه بهره دارد از علامت آن دل از کف داده را

سایه را بنگر که در پای چنان افتاده است
یاد کن در عشق خود مردان کار افتاده را

گر رود سر بر ندارم سر ز خاک مقدمت
ئی زنگ غفلت اند هم آن نعمت آماده را

تا نهادم بر سر کوی تو دایم پای کند
هر زمان بر پای می پیچم کمند جاده را

هر چه دیدی در جهان از لوح دل حک کن ظهیر
یاد گیر از آینه آیین لوح ساده را

داغ است عندلیب که از عطر باغها
هر صبحدم نسیم برد بر دماغها

والی که حیثیت ثابت و سیاره بر فلک
دارد سپهر در طلب او چراغها

خواهم ز خود شنو کنم انسان که نام من
ناید بگوش کس ز زبان سراغها

آن نشئه که یافت دل از چشم مست یار
راضی نشد به همت فیض از ایاغها

امشب ظهیر خاطر پروانه شاد کن
تا از خاک سینه چراغان داغها

منز ارباصبا باور

من از باد صبا باور ندارم حل مشکلها — چه حاصل عقده از زلف کشود دست بیدلها

چه شرمست اینکه وا رحلوه در زیر صد برقع — چه حسنست اینکه میباید مدام از زیر حایلها

نه لیلی ماند و نه مجنون هنوز از لاله هامون — بگوش اهل نجد آید صدای یک محملها

من سودای آن مهپاره رخساری که گر برقع — گشاید رخنه افتد بر کتان و پرده دلها

برای دیگرانم زنده گر بی بهره از خویشم — دهد نور ار چه تاریک است پای شمع محفلها

ز کشتن نیست باک از دست و هم رود با یکشانند — برای جان طپیدن تنگ شد هم بسملها

طاهر از موج این دریای بی پایان نه بیند لیک
خبر از وی یابی تر ز یک بیداران ساحلها

صیاد نه بند دره آهوی حرم را — ز آهوی چشمان تو آموخته رم را

تا از تو صنم را نتوانیست کشیدن — نقاش مثال تو چه بگرفت قلم را

بوی تو صبا گر نرساند بدماغم — از نکهت گل باز گرفتم خوش شمیم را

ویرست کز خون جگر دیدها تهی ماند / ترسم که فراموش کنم ساغر جم را

از سیه چکی سرمه چشم تو عزیزست / گاهی نظری هم بکن این سوخته دم را

من با غم و هم غم بمن از روز ازل بود / شادم که ندیدیم فرقت غم را

زهیاب تعلق چو ظهیر آنکه بری شد / برون نهد از کشور بیدار قدم را

غیر عشقت ره نمی بیند دل بیتاب را / بیستون باید که بندد راه این سیلاب را

فیضی از بیداری مردن نخواهد یافتن / خواهد آن دل مرده کز در زندگانی خواب را

شبنم بیدست و پا را تا نباشد جذبه / کی بگیرد دامن خورشید عالمتاب را

هر که بود در نمازش بر جبین چین ریاست / مینماید نقش ز چین بوریا محراب را

کم نمیگردد ز بوسی از لب آبرنگ / تشنه لب هرگز نمیگردد ز کوهر آب را

اضطراب دل ز عاشق کم نمیگردد ز طعنه / کی توان آرام دادن موجه سیماب را

کس در قفس نهاده مرغ کباب را

در شرح عشق گفتم غم از سرشک من
سرخی نوشته ترجمهٔ این کتاب را

این زال دهر بلکه بیار رنگ شستن است
بر چرخ برده پنبهٔ نرم سحاب را

شیرین لبان بکام اجل نیشتر زنند
چسبند مردمان تم انجاب را

هر جا که بوستی است با هنگ دوستی است
بنواز با ادب دف و چنگ و رباب را

بشناس زلف را که حشمت فتو نکت است
در شبنوی فتو نکر افراسیاب را

خورسند گشته ایم به پیغام او ظهیر
در خلق بسته وعده نمایند سراب را

ندانم ار چه دوستی میکند رقیب من سالها
عجب نبود که میخواهد بیت آرد قیلها را

زبهر روی او با دیدن آئینه‌ام قانع
که او دیده است عکس صورت آنماه سیما را

لب انجام میوه سهم دیانم مثنوی شیرین / حلاوت یابی که بوسیدت آن لعل شکرخا را

دلم در چشم مشکویش گشود این عقده بسیار / که گاهی می شنیدم نام زند باده پیما را

غم عشقت تمامی جای گیرد در دل تنگم / کسی کو در حبابی جا تواند داد دریا را

نگردد زو هوس را باد خود عصمت سیفیو / چنان از چهره غارت میکند شرم زلیخا را

ظهیر از سنگ باران حوادث غم از دو شد
زمانه از کجا آورده چندین سنگ سودا را

کی توان تسخیر کردن عمر بی بنیاد را / تو سلیمان تا نگهداری به تسخیر باد را

عشق ظلم میخواهد ستونی در بنای کار خویش / خوب پیدا کرده بر بیستون فرهاد را

صیدهای عشق را کی بوالهوس دارد قبول / کی تماشا سد طفل مدرسه لیلی استاد را

صید مسکین را کجا مردم حمایت میکنند / هر کرا دیدیم خلعت میدهد صیاد را

ای ستمگر دست کوته کن ز مظلومان که چرخ / داده بر باد فنا بنیاد قوم عاد را

از رعونت می‌نشاند سرو را بر جا چو تیر / سرو من چون در خرام آرد قد شمشاد را

ای رقیب خیره بیهوده کو از پا نشین / چند گردش میدهی این آسیای باد را

استخوانم شکل موسیقار شد از غم ظهیر
در صفیر آید تنم چون بر کشم فریاد را

حسن او را نقد آید بیش سنجیدن چرا / بر سر هر موی او چون شانه پیچیدن چرا

یا بکش یکبار یا آزاد کن یکبارگی / حمله کردن هر زمان شمشیر و بخشیدن چرا

منزل آسودگی در عالم نادانی است / پیش استاد خرد بی‌شوق فهمیدن چرا

همچو شبنم بر بقای خویش می‌باید گریست / ای گل الغافل ز زینت ده روز خندیدن چرا

نیست مغرور خطر در زیر این گردون ظهیر
همچو دانه در میان خوشه رو پیچیدن چرا

گر مرغ چمن گوش کرده ناله ما / گیرد سبق ناله از رساله ما

در بس فتاده محبت میانه گل و می — بجای باده گلابست در پیاله ها

حکایت شب هجران نوشته ام بر دل — نشان لخت سیاهست داغ لاله ها

بناله ئی بر آرم ز دل شود معلوم — حکایت غم عشق هزار ساله ما

ز لخت دل همه دور ظهیر دایره شد — نشان بارش خون است رنگ ناله ما

ای در باغ نظر را واکند مژگان ما — ای بهر دسته کلیدی وا شود پستان ما

گردئی آلوده باشیم آن نه خواب حسرت است — در تمام عمر هست آن یکنفس لبان ما

نوح را موج سرشکم بر کنار افکنده است — زانکه فلک و نه فلک را بشکند طوفان ما

مانده در ظلمات سودا سکندر تشنه نیست — خورده خضر عشقیت آب از چشمه حیوان ما

می فتد از روزن چشمم ز شوخیها علاج — طفل اشکم ساعتی ننشست در دامان ما

حسن سوخت کاه نه می لافد از چوگان عشق — غیر گوی دل چه خواهد بردن از میدان ما

رشک من داده اوراق گل از شست بشو   که موجه شیرازه ماند بست از دیوان

ز آب یاس نموده قضا سرشت مرا   برای برق ستم سبز کرده کشت مرا

چو خط خوش استاد درگه تعلیم   کشیده غم خط از شادی سر نوشت مرا

که تبسم لطفش زند شراره ز مهر   بدان رسید که دوزخ کند بهشت مرا

گشاده یار لبی و دلم نگاه قبول

نظیر آینه زیبا نموده زشت مرا

روزیکه دیدم از دور آن ماه آذری را   از چشم خود فکندم خورشید خاوری را

در کردن دل من زنار زلف او بود   روزیکه عشق تنها آیین کافری را

آنکه که حصر باطن تعمیر کرده دیوار   ای دل تو منهدم کن دیوار ظاهری را

خواهی ز راه عشقی هموار رو در این راه   دیدی که خورد آخر دارا سکندری را

ای زمره چهره بر من دایم گذر نداری
دیدم بطالع خویش ثبت مشتری را

آیینه سیمی تا کرده ثبت نقشش آخر
میخواست نقش بندد سیمای آن پری را

تا بد ظهیر بر ما فکری نموده باشد
روزیکه جلوه میداد سیمای دلبری را

ترک وصل یار کردم تا شدم هجران طلب
عاشقان را نیست صحبت میل در هجران طلب

میگریزم هر کجا بختی ز دنیا میکنند
شرم می آید مرا از مرگ و مستانم عجب

ترک اسباب تعلق کرده‌ام همچون حباب
همچو اشک از چشم مردم افتادم بی سبب

لاف ایمان میزنی بیت از هوس کوتاه کن
در پرستش تا نداری ای کافر لقب

بگذر از اهل نفاق و با وفا کن اتفاق
صحبت زر بود در است بو لهب را ذهب

بلبلان آیات قرآنی بلا و میکنند
یا قه در بستر گل ای نسیم بی ادب

ای ظهیر از شوق عشقی میروم تا کربلا
میروم گریان بپابوس حسین تشنه لب

تا کی از سودای لعل یار باشم در تعب
نیم اتحاب بیتابان بیبود در دلهای شب

از برای قوت روح و علاج ضعف دل
خواستم زان بوسه شفا بوی بیو بدر طبیب

لب بدندان سود آن کلچهره با من بی رقیب
گوییا خود چاشنی بگرفت از آن شهد لب

دختر دوشیزه گل بکر مینماید ز شاخ
رسم عصمت یاد گیرد از عید لیبان عرب

کربلای عشقم و میدانیم از جور فلک
نیست آبی نزد این مهجور زند تشنه لب

پرده دل را نثار زلف او تسلیم طهیر
نیست غیر از عشق او ناخن زن ساز طرب

شکوه از بدخویی او کردم و جور رقیب
نه نشد درد دلمن از مداوای طبیب

ز شهنشاهان هیچکس پاس وفاداری نکرد
یا غم پیمان کز نیامیزم زمن نبود عجب

ای سوار عمر غافل مانده از خویشتن
دست آخر از عنان کوته شود بار کسب

خفته دوش سبزه گل شد بهم آغوش صبا | هر دم از غیرت گهی او شیشه‌ی نگردد از عقد لنیف

چاره من کن ظهیر اندر جفای عشق او | لی تو وصل آرام دارم من نه در هجران شکیب

از نمودی من که بودی نیست غیر از اضطراب

تو بهای بردن نمی آرد کس از بحر سراب

اشک موجیست گر دریای تن میچکد | بوی آتش میدهد از قطره سنگ کباب

با همه اسا کرد و از خویش حیرانم که چرخ | نیست سیدی خانه ما را ز منبع آفتاب

تلخکامی از مذاق دل کجا بیرون رود | گر خورم از خوبی شیر از دست شیرین شهد ناب

این گرهای که چرخ افکنده در کام ظهیر

رشته یک آرزوی من نشد کوته طناب

شب سیه کرد لطف او برد آب از عارض لعاب | سوخت دل از پرتو او چون کتان در ماهتاب

آری آری صبحدم از نکهت گل در چمن | میچکید از کوزه دل عندلیبان را گلاب

دردل بیابوم

در دل ما آرزو هم یاد آن یاقوت لب
فیض آن پندار که میریزی بحلق تشنه آب

پند ما بر صحبت جانان کو بماند بی اثر
قطره از سنگ خارا نمیگیرد سحاب

نامه بر بال سمندر کاش می بستم ظهیر
ورنه مرغ نامه بر میگردد اندر ره کباب

میکشد هر صبحدم تیغ شفق گون آفتاب
تا زند مستان غفلت را شبیخون آفتاب

سر برآر از خواب غفلت کز سحرخیز مدام
لعل ما را تربیت کردست وارون آفتاب

خون دل را رقعه رقعه عشق او از رنگ برد
سر زد از روزن دلی بر بام گردون آفتاب

تا رخ جنبش در دل است و پرتو او در نظر
در میان شهریاران است و هامون آفتاب

میجهد از جا و پندارد که لیلی میرسد
صبحدم چون میفتد بر گور مجنون آفتاب

در دل شب از می شوقی صبوحی کش ظهیر
تا بیالینت میاورد شبیخون آفتاب

بوی آسودگی از خاک شهیدان مطلب
غیر لخت جگر از کوه بدخشان مطلب

نفس صبح هم افشاگر خورشید بود
راز پوشیدن ازین سینه‌ها نور مطلب

یاد در نقش خوی منتظر سودا باش
غیر تعبیر غم از خواب پریشان مطلب

در دل ما همه کس صورت خود می بیند
نیک و بد را همه در آینه یکسان مطلب

سخن از عشق کنم تا نبود جان در تن
رسم خاموشی ازین رند غزلخوان مطلب

غیر سیر الی نکهت ز گل مصر مجوی
خبر صغیر اثر از نیل کنعان مطلب

زخم ما به نشود یاد لبش کمتر کن
از پی مرهم ما شور نمکدان مطلب

نرود آن چشم سیاهش ز دغا هیچ مپرس
کشف این مسئله از مفتی مستان مطلب

ای صبا گر بخراسان گذری بحر ظاهر
همتی بهر تردم شاه غریبان مطلب

خیالش تا سحر امشب بپیراهن است امشب
نظر بر هر چه اندازم بچشمم گلشن است امشب

بامن

سحر از خانه گویا عزم بیرون آمدن دارد | اگر در قفس باشم تا سحر جان من امشب

نه بند و در برویم تا به بزم خود جانم | نمیدانم چه زاید صبحدم آبستن است امشب

بون از ترکش ایام خدنگ فتنه میبارد | یکو آید بمیدان هر که با من دشمن است امشب

شکستم توبه را از بس شکن بر زلف او دیدم | دل از عهد شکست از من چه بشکن بشکن است امشب

نسیم شوق من گویا گشاد از رخ نقابش را | که عکسش بر تو افکنده است بر من روشن است امشب

ظاهر از مصر حسن او نسیم صبح می‌آید
مشام شوق من پر بوی پیراهن است امشب

برویم یار خندان است امشب | به بزمم شکرستان است امشب

ز عکس آتشین گلهای حسنش | بر اطرافم چراغان است امشب

خیال بسته گل را از شقایق | گلستان را چراغان است امشب

نمیدانم نسیم طره شاهی | که از نفخش عنبرستان است امشب

بروی‌اش دیده را آیینه کردن
ظهیر از بسکه حیران است مشتاب

فغانم بر لب و پاره دل رنگین را
ز یار مهربان آمد چنین رو در کار را مشتاب

صفائی کز ته ظاهر میکند در دل خیالش را
ز بس آیینه دل می برد از چشم عیار را مشتاب

بگرد شمع بزم او نیارم عمر را دیدن
نه بیرون کو کشت پروانه چندین بیقرار را مشتاب

بسرمه تا سیه کرده دو چشم فتنه انگیز را
هزاران فتنه می بینم در و دیوار را مشتاب

ظهیر از ناله ام بوی اثر گویا نمی آید
نه گل از خنده می یابم نه گریه از هزار را مشتاب

بپیچ برقع فگنده ماه من از پس نقاب مشتاب
گره افتاده در کار دل از بند نقاب مشتاب

دل مشتاق خود را از خیالش میکنم فارغ
تسلی میدهم پروانه را در ماهتاب مشتاب

ز نو خیزهای مژگانش میان سرمه مشغول شد
از آن ترسم سیه گردد چشمش رنگ خواب مشتاب

عبیر

ز خاک پیغام

ز خاک سینه ام دل سعی بیرون آمدن دارد | مبادا این مرغ میرود و در قفس از اضطراب امشب
شب وصلت می پرسم طبیر از بخت وارونم | مبادا در تماشایش برآمد با شهاب امشب

صفیر و زردرنگی دارم امشب
نفس چون نالهٔ نی دارم امشب

خراب از بادهٔ عشقم مپندار | ز این بدمستی از می دارم امشب
ز بس غمهای ایام فسرده است | مزاج چلهٔ دی دارم امشب

هر که بینم ز نفس رخنه کند گردون را | بیستون چاک تن از تیشهٔ صد فرهاد است
دیده از مکتب دل قطره بسر مشق سحاب | آنکه شاگردی من کرده کنون استاد است
چه کند با گره بخت من انگشت هلال | آن گشاینده ای این عقده که مادرزاد است
با صبا بانگ ترانه مزن ای بلبل | ز در غنچه بود قفل کلیدش باد است

برلب ز شوق نفس مانده بامید نگاه | رگ افسرده ما منتظر فصّادست

گرچه صیاد مدام از پی صیدست ظهیر
صید ما روز و شب اندر طلب صیادست

مکن معالجه من که زخم ناسورست | مرا که پنبهٔ داغ از دکان منصورست

روا بود که تو در خانه‌ام فرود آیی | که رهگذار سلیمان بخانهٔ مورست

گذشت عمر و همان نام عشق بر سر ماست | هنوز کاسهٔ چینی بنام فغفورست

ز نغمه‌های سحری مضراب عشق و بیداری | بر استخوان تنم رگ چو تار طنبورست

شبی که بی تو بیالین فرقت آرم سر | بدیده هر مژه‌ام همچو نیش زنبورست

چو در تو بنگرم و آن نگاه میخواهم | که از ملاحت خشم تو حسن تو من سورست

ظهیر یار رقیبانه رو بمی آورد هنوز
ز حسن خویش بآیینه دیده مغرورست

بچشم نرگس

ب

از چشم سیه مست ترا میل شراب است | صد لخت دل از لطف نگاه تو کباب است
گر بی تو خورم باده ز بس گریه کنم من | گویا که جهان در تلاطم عالم آب است
ای دوست ندانی که درین پوست مرا چیست | آن نغمهٔ آهنگ دف و چنگ و رباب است
شیرازه که بسته است بر اوراق دل من | جز حسن فرنگ تو که از اهل کتاب است
ای بحر کرم چشم توقع ز تو دارم | تا بر کف دریا ز طمع چشم حباب است
طاوس ز افشان چمن ز اهل مجازات | تا مخلص جدیدیم که او خانه خراب است

شد پیر ظهیر و غم او در قدم هم
در پشت خیالش که همان عهد شباب است

مخزن اسرار معنی ابر گوهر بار ماست | در درج معرفت لعل لب از گفتار ماست
ابر چشم ما گهی یاقوت بارد گاه دُر | بحر و کان دریوزه کس از دیدهٔ جوبار ماست
هر سر ما افسر شاهی بود داغ جنون | طرهٔ دستار از خار سر دیوار ماست

ب

نیستم محتاج معموری که در شهر خراب
عنکبوت از تار بندی بر در معمار ماست

صد قیامت کشته‌ها پر بر از شهید غمزه‌اش
زنده برگشتن رمیدان نهان و کیار ماست

زلف او چین است و خالش هند و رخسارش فرنگ
کافرستانی که میگویند حسن یار ماست

نُعرها حسن آن بت از زنار اوی بر ابطت
زان سبب هر تار نقش رشته زنار ماست

سینه‌ام مجروح شد از خار خارها هجر او
لیکه صد بنیش هوس در دل پی آزار ماست

بازگشتی کن ظهر الکون که داری فرصتی
آبروئی توبه تا در جام استغفار ماست

چهره پرداز سخن را گرده از دیوان ماست
کلک مانی فطرتان از دسته مژگان ماست

فرصتش بادا که خویش را کرموافق کرده است
برق رحمت در کمین خرمن عصیان ماست

گریه زاهد کرده ما را با بهم نزد امینی
سبحه صد دانه در هر رشته مژگان ماست

آن حلاوت کز لبش از نیکی کیدن دیده‌ایم
لذت آن تا قیامت در بن دندان ماست

از فراق [illegible]

از فراق می طهیر از چشم ما خون میچکد
این گل توبه هست فصل گل که در دامان ماست

مژگان تو با سرمه بانمای سیاهست | آری بنظر لطف تو با تو خیالست
خاموش کند شمع بتاراج دهد گل | بر بلبل و پروانه سحر فصل وتحرالست
او طوطی دانا و من آینه صفت فهم | رو لیش یج آیا سخنش یاد گرانست
برخاک دل از حسرت مهتاب خیالش | پیوسته زکافور راهم از تار کتانست

در موسم گل توبه طهیر از می گلگون
چون صبر بتان بر دل عشاق گرانست

یا بت بیگانه خوی هم آشنایی مشکلست | پاس او را داشتن در بینوایی مشکلست
من تحمل کردم او از من تنفر میکند | با خیال آینه روی خودنمایی مشکلست
منتهی گردید عمر و وحشت دستم کوتهی | تا نخان زلف درازی نارسایی مشکلست

در چشم من امروز که گل روی تو فرداست
چون زینت آن سرو که گل در کمر ارزانست

زاهد تسبیح گو بود که گشتم باده نوش | ما خجالت عابد فرزی پارسایی مشکلست
ای میر داد کرد و حاکم بیداد | زانکه از آغوش جان تن را جدایی مشکلست
یا تو از حیرانی آیینه گشتم بدگمان | صاف دل بودم بمعشوقان ریایی مشکلست

ای تو آزاد دل از قید زلف او طهیر
چون بدام افتاده مرغ او رهایی مشکلست

لذت قافیه حضن کی محال درنکست | کجا محال درنکست زانکه کار نیکست
صدای زنگ برآمد زگوش پنبه برون کن | زگوش پنبه برون کن که بانگ ستون زنگست
کلیسای فرنگ آمدنی که عشق ندارد | ولی که عشق ندارد کلیسای فرنگست
زمانه بر سر جنگست و یار بر سر صلح | ز صلح یار چه حاصل زمانه بر سر جنگست

تقدیر قامت چنگست ز تن طهیر چو قانون
تن طهیر چو قانون تقدیر قامت چنگست

صد قطره بر دیده گریان نتوان بست
از رشته خاری ره طوفان نتوان بست

از ناوک نازت ز زمین سر زده پیکان
تهمت همه بر خار مغیلان نتوان بست

ای سنبل دلکش گره طره که بر دل
بندی بجز از زلف پریشان نتوان بست

محتاج بزینت نبود باغ جمالت
زیرا که حنا بر کف بستان نتوان بست

منت که کند گذری سوی ضعیفان
بر مورچگان راه سلیمان نتوان بست

ای مرغ چمن رشک تو با باد صبا چیست
دانی تو که بر بوی در بستان نتوان بست

هر چند ظهیر از وطن خویش تنالیم
بر نامه سلطان خراسان نتوان بست

ای از سیه غمزه صف آرای قیامت
بالای تو از فتنه دو بالای قیامت

خورشید ز شرم تو چنان سوخت که واکی
احوال صف محشر و گرمای قیامت

جایکه قدم در ره عشق تو نهادیم
ما سوخته کان رست چه پروای قیامت

در وعده که وصل گذشت از طپش دل
در مذهب عشاق تو غوغای قیامت

جز من که که در دل پر شور کنم سیر
کس نیست سراسر رو صحرای قیامت

در دو منت امروز ظهیر از تو بدوست
دست من و دامان تو فردای قیامت

در آشیانه تن مرغ دل بیاد اوست
شنیده مژده که بارت هوای صبا دوست

کدام فتنه ز روی تو بر سرم آید
بهر که می نگرم از غم تو فریاد دوست

مزن به تیر تغافل بکش به تیغ عتابم
هلاک خوی تو من به که طرز جلاد دوست

تو خط نبد کی از من نگیر کان چیزی
گران بخاطر ما نیست خط آزاد دوست

ظهیر بکند شکایت ز غم نمیدانی
ببر بپرده محبت نهان و صید شاد دوست

در کعبه گر نیاید آنکه حق پرست است
نی قبله میشناسد دیوانهٔ که مست است

از سیر ماه و خورشید هر روز کم شود عمر
با ما همیشه گردون اندر پی شکست است

غیر از خرابی دل از گریه نیست حاصل
باران زیادتی گر در این خانه نشست است

بر باد میدهد مرگ گلهای تازه رس را
بدنامی از خزان ماند ارچه باد دست است

شمعی بدان تحمل پروانه را تحمل
صهبای بلبل و گل از پارهٔ شکست است

تا پنجه خو نسیم و در زلف است او محکم
گر میشوم پریشان هم ضامنی بدست است

دائم ظهیر برایت لطف تو دستگیر است
نی میگریزد از تو در عشق پای لست است

بر عذار شاهد گل جز تغافل هیچ نیست
ناله مرغ چمن جز اضطرابی بیش نیست

آن محیطی را که ما در روی شناور گشته ایم
آسمان بر روی آن دریا حبابی بیش نیست

در هوای حسن او آیا جهان پر میزند
حیرتی دارم که دل مرغ کبابی بیش نیست

حباب

سوختم از یک فروغ حسن او همچون کتان | برق خرمن سوز من جز ماهتابی بیش نیست

باختم تا لخت دل در دیده آوردم طبیر
از غم او حاصلم جام شرابی بیش نیست

نیست یک دم گر فراقت دیده ام نمناک نیست | نیست گر شمع جمالت دیده ام صد چاک نیست

خرمن گردون بود از خوشه‌های چشم من | برق خرمن سوز او یک آه آتشناک نیست

مردم آزار از خوشامد مال مردم می‌خورد | مار را قوتی به از مغز سر ضحاک نیست

دلربایان عاشقان را این همه تا می‌کشند | شمع اگر سوزد چه پروانه او را باک نیست

بستر از گل می‌کند هر دم نسیم بوالهوس | بلبل بیچاره را بالش بجز خاشاک نیست

مردم از نادانی از گردون شکایت می‌کنند | قبض و بسط کارها در پنجه افلاک نیست

هر کرا بینم ظهیر اندر بلای عشق مبتلاست
نیست کانجا دانه کاندر دل او خاک نیست

کو دلی در رقم

تو دیی کاندر کمند زلف اندر بند نیست | با کدامی رشتهٔ جان بستگش در بند نیست
تا صبح مسعود روان ما که از بس شغل عشق | ما و مجنون را مجال استماع پند نیست
تا که ما هم مشتغل شد مستعد روزگارش | نیست یک دل کاندر آنجا ناخن او بند نیست
آسمان گو فکر دیگر کن که ما قانع شده‌ایم | با جفای عشق تنداری که دل خورسند نیست

ما ظهاری چنانی کمتر از عنقا نه‌ایم
ما و این تک شاید او را تیر مکتوب بند نیست

ما را غمی ز حادثهٔ روزگار نیست | دیوانه را بجز غم خوبان و بهار نیست
می‌ترسم از اشارهٔ ابروت ای صنم | شمشیر ابروی تو کم از ذوالفقار نیست
دایم خیال قد تو در دیدهٔ منست | جز یک نهال سرو درین جویبار نیست
سنگ است فرق میوهٔ آن نخل سربلند | گر زانکه در مجوطه در حصار نیست
یا آنکه غمزه در صف مژگان مبارز است | ترکش چو سرمه دو دنباله دار نیست

بمویند

[illegible]

از زره فرد ظهیر افسون زلف یار

پیمان دزد و وعده او زبر قرار نیست

باغم من نقش مرده دلان اینهمه نیست
مستی مرگ بدین خواب گران اینهمه نیست

چشم من از همه آثار تر ای نبیند
گر تو منظور نباشی نگران اینهمه نیست

سایه بر پرورد چمن نیستم ای ابر بهار
بر گلستان من آسیب خزان اینهمه نیست

قامت او که علامات قیامت دارد
پیش او جلوه‌ات ای سرو روان اینهمه نیست

لیلی این ناز همه بر دل مجنون دارد
ورنه معشوقی او با دگران اینهمه نیست

تا تو در شیشه در جام باده کنی عید آمد
باده پیش آر که ماه رمضان اینهمه نیست

وقت نکته ظهیر از دهن یار مگو
ورنه وصف کمر او به بیان اینهمه نیست

مرا ز پیچ حوادث جهان ملالی نیست

بجز سوال گران بد تر انفعالی نیست

کسی که اهل کرم نام او نبرد بسخا
چرا که بهتر ازین مرد را کمالی نیست

کسی ز نشئه خود بگذرد چنین آسان
درین زمانه بتحریر همک جلالی نیست

چگونه نشنود او ناله حزین مرا
ز کلک جسم ضعیفم بغیر نالی نیست

کسی که گوش وی از ذکر مال پر باشد
بروز واقعه خالی ز گوشمالی نیست

ظهور اگر تو نبینی بچشم غیرت من
تغیر کاسه سر کوزه سفالی نیست

چنانکه آینه از عکس یار گلگون است
عجب مدار ازین رشک اگر دلم خون است

اگر بطره لیلی نمی رسد شانه
ز موشکاف خراش فغان مجنون است

بجای اشک نهان میشوم گریبان بود
بدست عشق توان ختم قبا و مرهون است

پیاله را نه ساینده بر لب ساقی
ز آرزوی ترشح چشم پیاله پر خون است

سپهر سفله کند خشم به سنگ سوز مرا
چرا که خانه برانداز خار ناموس است

عشق

بتول حقیقت نهاده تا که شود — نه هر که صورت لیلی بدید مجنون است

ز نیست تعبیت اهل کمال خواهانم — روم بگلشن از آن رو که سرو موزون است

بچاک سینه کند مگر ظهیر مثال

بهر که می نگرم پای مال گردون است

بنازم میکشد جانانه هست — خرامم میکند مستانه هست

بخوابم میبرد افسانهٔ عشق — برای خوابگوش افسانه هست

سروکارم بر و لعل قبادو — بمژگان بود دام دلبرانه هست

پدر وانم بمجنون بند میداد — گذار حق پذیری گوانه هست

خبرش با الهام موی میکند — برای تار زلفت شانه هست

بسوزد شمع اگر بی انتظارش — عنایت در حق پروانه هست

ز یاقوت کس دلم را ای برهمن — ز پندار هوس بتخانه هست

که دیوانگی ایم سویل | که پندارم ره ویرانه عیبست

طاهر این نظم چون شنیدیل | بلقیا نامه متانه بیت

عشق نو علم قیل مرا بر ورق گوشت | سرخی این کتاب بخون شفق نوشت

هر شب ز گرد خوان فلک روزی منیست | رزق مرا خدای برین نه طبق نوشت

فارغ ز می نیم ز تماشای گناه | تقدیر و سرنوشت مرا از عرق نوشت

هر گز شکستگی ز وجودم نمی رود | چون از خط شکسته ادیم سبق نوشت

نام زمین کشتنی از فتوی طاهر

مریخ عدل بر دم و تیغ نسق نوشت

آه کان شوخ ستمکار مرا خواهد کشت | وعده بوسه باغیار مرا خواهد کشت

تو و خم با تو چنین در تو خدای بدتر | هجر و وصل تو بیکبار مرا خواهد کشت

طاقت نیم نگاه تو ندارم هیهات | آه کان غمزه خون خوار مرا خواهد کشت

مطلع

برقیب تو شدم مختلف از روی ضرور
عار از وی داشتم این عار مرا خواهد کشت

آرزومند بدیدار تو می بود ظهیر
آرزومندی دیدار مرا خواهد کشت

چو تاب روی ترا ابر در نقاب گرفت
ز خویش رفتم و گفتم که آفتاب گرفت

کسیکه بر سر خواب سحر شبیخون زد
هزار دولت بیدار از آن خواب گرفت

نگر که شبنم بیدست و پا ز جذبهٔ شوق
چگونه جای بدامان آفتاب گرفت

ز بوی نافهٔ زلف تو نافهٔ آهوی چین
ز شرم خون شد و بوی مشک ناب گرفت

ببوسه پرسش دل نمیشود سیراب
چگونه تشنه تواند ز گوهر آب گرفت

ترا چه حاجت شیشی از حیا توای لب خویش
ز برگ گل نتواند خود گلاب گرفت

بهر که می نگرم تکیه بر کسی دارد
ظهیر دامن آل ابوتراب گرفت

ز جام ...

خراج چین خم زلف مشکناب بگرفت
رخ تو آینه از دست آفتاب بگرفت

گر آفتاب نه ارچه صبحدم امروز
تو چون سواری شدی ماه نور کار بگرفت

تو تا ز شرم فکندی بچهره زلف سیاه
فغان ز خلق برآمد که آفتاب بگرفت

بگو بخواب که دیگر میا بدیده من
جزیره که مکان تو بود آب بگرفت

ز بعد مرگ بمن ناله دوست تا به ظهیر
فغان که دشمن جان مرا بخواب بگرفت

میان عشق و هوس گرچه فرق بسیار است
وجود هر دو درین کارخانه در کار است

تو پیری و عمل نیک سوی جوهر اصلیست
که تار سبحه هم از جنس تار زنار است

چو عاقبت همه کس را فنا بود در پی
خوش آنکه کشته عشقی بکشت و مردار است

نژاد دور احله ماندن طریق ره رو نیست
همیشه بختی ره زیر گران بار است

دعا کنیم چو لحق برادر اج گوییم
شفا مده بکسی کو ز عشق بیمار است

بگوی تیز رو باد میبرد پیغام
که مرغ نامه بر اهل عشق بیمار است

سراغ منزلش از هیچکس نمیپرسم
ظهور حاجت من نزد غیر دشوار است

ازان عنان نشانم بدست گلزار است
که عطر گل بدماغم چو نکهت مار است

زبسکه گرد کدورت نشسته بر دل من
همیشه آینه من بزیر دیوار است

شهید شو که او زندگی عار است
کسیکه زنده ز میدان برون رود عار است

اگرچه من سر خدمت بپای گل دارم
همیشه پای مرا در تلافی خار است

هزار قافله از شکاردان فیض گذشت
خوشا دلی که نزدیک صبح بیدار است

کسیکه بار غمی از دلم نگیرد نیست
هر انکه بر دل من بار یافت سربار است

طاهر آینه را طالع سکندری است
همیشه مشرق او را طلوع دیدار است

مرواران

سرو از آن آزادگی دارد که بی‌بار و براست — ور گرانباری ثمر نخلت بر سر بار حسرت است

اعمی است آنکه چشمش نقطهٔ توحید نیست — دیده‌ئی بی مردمک چون حلقهٔ بیرون در است

مردم آزاران جاهل روز پیری بدترند — افعی قاتل بعهد کهنسالی اژدر است

دیدهٔ ظالم بخجز بر دست دنیادار نیست — تا قیامت گوش سگ بر مژدهٔ مرگ خر است

از غرور خود منه پا بر سر افسردگان — اخگر سوزنده زیر تودهٔ خاکستر است

بی نیاز از عاشقان خوبان بر شبان میشوند — رشته تا نگسسته جمعیت برای گوهر است

قاصران را زودتر گردون زپا می‌افکند — اره در قصد خیار از دون رهبر جوهر است

هست جزیی در کف دریا و لا فیه الهوس — جوشش مجلس فزونتر در میان محشر است

عقد پروین را بتار این غزل خواهد طبع
لیک نازد بر زبان کین روزگار دیگر است

دل از غم عشقتو سر پرده دری داشت — این آتش تنگ مایه عقیق جگری داشت

برهم زن زلف تو بجز باد صبا نیست
زلف از رخ تو آفت دور قمر داشت

از آرزوی بینیتی و شوق خمویش
شبنم همه شب گریه بیاد سحری داشت

رفتند رقیبان جگردار ز محفل
بیچاره دل ما که دل بیجگری داشت

از هر که سراغ تو من از خواب گرفتم
حرفیکه شنیدم خبری بیخبری داشت

در عالم وحدت اثرم هست نمایان
هر چند درینجا اثر بی اثری داشت

در خجلت یکمیوه زبی برگی خویشم
نخل تو ظهیر از چه سبب بی ثمری داشت

بیا که قافلهٔ عمر ما شتاب کند
ندیده روی گل و موسم شباب شتاب کند

نیامد آن صنم غم من تهی گردید
با نتظار گذشتیم و وقت خواب شتاب کند

پهلو بپهلو بیار رنجه غم گردی صرف
بخواب لو ڊوی آن ماه بی نقاب شتاب کند

کمان قد چو کشی خم بی جهاد و عدو
الهی که از سر فرصت دبیره آب شتاب کند

بالعلم نقی مهر بین

ظهیر فیض سحر بین ز خواب شو بیدار
بیا که وقت دعاهای مستجاب گذشت

توان ز معنی الفاظ دو صد رساله نوشت / همینتو ان ز حدیث می دو ساله گذشت

ز کوچهای پی استخوان خود چو صغیر / بروز واقعه خواهم رفیق ناله گذشت

گلاب پاشی بلبل ز رشک گلشن بود / بحکم گل رقم آن نیافت ژاله گذشت

سپند نگذرم از سیاه خیمهٔ داغ / ملن نوح صحرا که دور لاله گذشت

ز خون لعقتی مینای دل لب ساغر چشم
ظهیر برد تو تا شیشه و پیاله گذشت

در ره منزل فتش قافله راندیم عبث / پای در آبله بر بادیه راندیم عبث

فصل و نادانی تا در ره او یکسان است / آنچه خواندیم آنچه نخواندیم عبث

دل گرفتند ز ما خوی طپیدن دادند / آنچه دادی عبث آنچه ستاندیم عبث

پیر
عبث

هر نهالی که ز دل رست ندامت در داد | این گلستان که درین شوره نشاندیم عبث

دیده مصرف ما قیمت یاقوت شکست | اینهمه خون دل از دیده چکاندیم عبث

سوی مقصود کشیدند سبکروح جانرا | از گران جانی با نو که ماندیم عبث

قدر ارباب سخن را نشناسند ظهیر | اینقدر گنج که از سینه فشاندیم عبث

ای زهی تیر غمت صد هزار دل آماج
گرفته تار نو از ملک حسن خوبان باج

طراوت گل روی ترا بلا به که گل | نزاکت قد سرو ترا نه و سرو نه کاج

ز نشئهٔ حسن تو بازار مصر گشته کساد | ز بوی عشق تو بیت الحزن گرفته رواج

کجاست عقل گران جان که برد همت عشق | قرار با دم کجا برد رفعت معراج

زبان شوق انا الحق زین سخن بشگفت | که نیست دعوی عشق تو کار هر حلاج

خدنگ غمزهٔ نهان میرسد چه چاره کنیم | همیشه تیر اجل غافلست نیست علاج

سم قطعه ز دلبا بر بهر

سر خط شیر که یا بر سر بر تکد ازم
شد بر سرم لوی از ترک هر دو عالم تاج

داغم کله از لخت ستمکار و دگر هیچ
این است مرا ثبت لطف یار و دگر هیچ

در زرد رو ز عالش هم از آتش خود را
ز لخت جگر بر سر دستار و دگر هیچ

صد دانه تکسبست درین سبحه مژگان
زان سبحه کنم نام تو تکرار و دگر هیچ

هر دایره را مرکزی البته ضرورست
خالست و زان صفحه رخسار و دگر هیچ

هر جا که ظهیرست و جهانیست بغافل
رو بیو بود در حلقه احبار و دگر هیچ

بر فرق و سر نهاده چو نرگس کلاه کج
بر گل فکنده سنبل و لعل نیاده کج

گفتم هلال ابرویت آیا چگونه است
همچون کمان نموده بویم نگاه کج

گفتم چراغ مرده روشن از تو نیست
گفتا که میر از دلت دود آه کج

از همت بلند تو قد سرو راست — روید زرشک فطرتی چو گیاه گنج

نخل قد ظهیر ز پیری خمیده است — واخمید تا که کعبه زنار گناه گنج

دنیا طلب مباش و مکن جستجوی گنج

قارون بخاک تیره شد از آز تیرهٔ گنج

دیوانه از جنون ره ویرانه میرود — عاقل کسی که پا نگذارد بسوی گنج

شهدی ارزو مجوی که زهر هلاک کیست — چون مار هر که حلقه زند در بروی گنج

ای حور لب قطرت نکوت بالکی — بر بام این خزانه نشستی ببوی گنج

نزدیک طالبان درم همچو اینم تا — هرگز ظهیر کم نشود گفتگوی گنج

آنم که نیست در دو کمن مدعای گنج

دری ز بحر سینه نتعقیم برای گنج

از فیض عشق گوهر معنی است در دلم — ای دل بحث مدار تو ویرانه جای گنج تو

فوق بین ابو لبی

خوف من از حریص فزون تر بود ز مرگ
آری ز مرگ خیره ترست اژدهای گنج

قارون هلاک گشت هنوز از غرور او
آید بگوش طالب دنیا صدای گنج

غیرت ز کوه گیر که کان ذخیره است
بخشید بخلق هیچ نگیرد بهای گنج

وای حریص تیره دل آزار روی زرد
چون مار خاک میخورد از اشتهای گنج

آن قانعی که بارک دنیا بود خطیر
از جزیهٔ طمع بود آهن زپای گنج

زهی کرشمه لطفت گره گشای قدح
بپای نرگس مستانه ات دعای قدح

قسم بمی که صراحی فرو نیارد سر
بغیر از آن که کند سجده در هوای قدح

ببزم می بنود ماه چارده سیاه
ز ماهتاب بدید آید از صفای قدح

خوش است گلشن مستان که نی نسیم صبا
دهان غنچه لبان وا شود برای قدح

ظهیر مجلس میرا بود بهار و خزان
ز گریه مینا و خنده های قدح

بگوش و هوش نه بنیم سر توقف صبح
مسیحی ز فلک بانگ زد که سبوح

به بخش ما سیاهان بی بضاعت را
وگرنه لطف تو زر الغیاث تو مفتوح

زکاة حسن تو ما را بقدر عشق و بده
خیال که جایزه مداح گیرد از ممدوح

طبیب عشق تو شد از پی معالجه ام
خدنگ ناز ترا مرهم دل مجروح

رفقت مژده وصل تو داد دوش بمن
یکی مفرح دل شد یکی مقوت روح

نظر بر آینه کرد و گشود عقده زلف
مگر سعادت آینه را ارتین و فتوح

بزیر تیغ محبت مگر این خلیل
نهاد گردن جانبازی که شد مذبوح

طاهر مژده که از قوم رستگارانی
که تا ابد بوی از ساکنان کشتی نوح

بیدار شو که ما همه غفلت شراب صبح
طاهر تو بمذهب رندان ز خواب صبح

چشمی بهم زدیم و جوانی بباد رفت / آری بیک نفس بسر آمد شباب صبح

یک لمعه دید صبح ز خورشید محو گشت / بنمای رخ که جان دهم ای آفتاب صبح

خندان مشو که زیستن صیاد قان منست / پیکیم از تبسم پا در رکاب صبح

پنهان شود ز دیده ز شرم تو آفتاب / چون مهر اگر طلوع کنی از نقاب صبح

هر صبحدم بیاد شهیدان عشق او / خونین کفن کلوه در آید سحاب صبح

شاید بر اوج فیض رسانی ظهیر را
دستی زدم برشته کوته طنابان صبح

شراب ناب بود بیتو در جهان تلخ / چه جای باده بود بیتو شکرستان تلخ

عجب که شهد حیات ز وصل بعد از هجر / فغان که اینهمه بودست زهر هجران تلخ

بکام عاشق مهجور شهد باشد مرگ / که عمر میگذرد در فراق جانان تلخ

اگر فرح بود از لی چه غم ز تلخی صبر / که از برای شفا میخورند درمان تلخ

سرشت خاک ظهیر از کلام آب و هواست
که گوی از سبب اوست کام دوران تلخ

زهی بحمد تو بلبل خطیب منبر شاخ
ز شمع عشق تو ویرانه‌ها نور اندر کاخ

فکنده موج لعلش لؤلؤ به تمهید دل
از آن بصومعه شوخ همی رود هم گستاخ

فلک بده شنواند خراب والنجم
سحر بسجده فتد مرغ عشق از سر شاخ

ز شوق غنچه عشق تو در پوست چون می‌گنجد
بجذبه رغبت نسیمی نجابه شلاخ

تراست یا بغیتی با امید رزق بپاش
که مهره با مهر و تیر و یک میر بد طبلاخ

گناه رو زمین کرده هیچ باک نداشت
ظهیر را رحمت کرده انچنان گستاخ

گل افشانی کند بارش چو می با عتاب از رخ
اگر در شبنم سرشک که میریزد گلاب از رخ

شعاع آفتاب ایدل نظر را خیره میسازد
توانم دیدن او را اگر نه نهند از نقاب از رخ

نهاده دل هم

ممنون مینوم

نهاده دست بر عارض بوقت خواب هوسی | کف بست بکار خویش را دیده قصاب از رخ

حجاب پرده های چرخ نیلی تا کلی ماند | چو آمد از کتابی کرنیا مهتاب از رخ

تا ظهیر از بخت میمون روز که در خلوت

بروبیم خاک راه آن شه عالیجناب از رخ

خود غبار

یاد چشمش وقت می هوش سرابم میبرد | هیچم از جا و پندارم که خوابم میبرد

کاتبکی از جان چشمم می افشاند می | کان نقاب افکنده ایم بی نقابم میبرد

تا خیالش پرتو افکنده است شبها بر دلم | دیده بیند فیض از ماهتابم می برد

آرزو

در شب تاریک هجران تا جدا ازی عشقکو | گریه طوفان خرد میدانم که خوابم میبرد

لیشنو البصیا و اگر از نقاعی رنج مرا | از قفس بروت مکت کر اضطرابم میبرد

گم شده اند و دل در خار خار حسرت | ای سپاه غم مدد کن ورنه خوابم میبرد

سالها از ساکنان کوی او بودم ظهیر | ما ازین در جذب آن عالیجنابم میبرد

تیره شب بخت سیاه ما بهم بیاد آید
در شقایق دیدم از داغ دلم آید بیاد

برگ سوسن هم زبانی کرد با من در چمن
از دم شمشیر قاتلم آید بیاد

دست بر سر زد مگس من عمر غفلت رفته را
حیرتی از روزگار ظالم آید بیاد

هر کجا دیدم مگس با پیش شهدی گشته بند
نقش تو هم در تعلق تا بلم آید بیاد

بر نقش از عمر باد در منزل دیگر نهند
اشتیاق آخرین منزلم آید بیاد

اضطراب هیچو دیها دیدم از موج سراب
بی نیازیهای شخص رابلم آید بیاد

ناوک اندازی بدیدم در کمین گاه ظهیر
سبزبازی از نگاه عاقلم آید بیاد

شفق تا صبح که خونین دل گردون می زند
می نماید که از تو بیادم آید

شب تا سحر زلف دراز تو بیادم آید
ریسمان بازی باز تو بیادم آید

نیم شب سایهٔ مژگان تو دیدم در خواب
از زره پوستی تار تو بیادم آید

لنگ قدم کز نقش قدمت رم میکرد
نقش رهها شیشهٔ تار تو بیادم آید

خلقی بود که شد چارهٔ عریانی من
چون ز تو بشنیدن راز تو بیادم آید

زهرهٔ حلقهٔ ما بود از این باب چنگ
زلف عشاق نواز تو بیادم آید

تا زبر و زخمی کرم عنان بود ظهیر
نه کرم بین ز تو نیادم آمد

امشب انعام جهان با خرج و بی پروا کرد
آنچه من با خرج کردم تیشه ها با خار اکرد

سعی کردم تا که ثابت شد ز می در فصل گل
بوالهوس را هیچکس مانند من رسوا کرد

چونکه نرگس را چشم یار نسبت کرده اند
دیدمش کز این خجالت دیده را بالا کرد

کاش ماندی تا نوشته زانکه امروز الصیغم
خوانده مکتوب مرا دیل استغنا کرد

بلبلان تا محبت دیدیم اکنون ظهیر
آنکه با این رابطه یک عقده از دل وا کرد

نغز

لب تو راه سخن را تنگ می گرد
سخن ز لعل لبان تو رنگ می گیرد

نقاب اگر ز رخ سیم رنگ بکشاید
ز غیرت آتش غم در فرنگ می گیرد

اگر نشسته برگ گل افکنی برقع
لبان کاغذ عکس از تو رنگ می گیرد

صفای چهره‌اش از آه من زدون نرشد
غلط که آینه از آه زنگ می گیرد

زنگی دهنش خنده نا تمام بماند
ز بسکه راه شکر خنده تنگ می گیرد

زیارت دل من در حرم کی بلبل
سراغ غنچه ز نوک خدنگ می گیرد

چه سیان ز توبه کنم ترک می ظهیر که من
کف ز پیاله رخ از باده رنگ می گیرد

امید بوسه بر آن لب کسی خیال کند
که هیچ باده تنک را چو حلال کند

طمع بوصل تو چون تشنه بر امید سراب
کسی کند که هم اندیشه وصال کند

عجب مدان که نشد ز بوالهوس ترسم / ز خود بتر فرشته همین سوال کند

بکوی عشق فرهاد نگشت بر در یار / کسی که بهر طمع اندیشهٔ وصال کند

شبی که وسوسهٔ عقل دست یافت ظهیر
بنوش باده که این رفع آن ملال کند

شد ناله ام بوقت سحر همعنان باد / نعم اگر بیاورد دم هر چه باد باد

چون شاخ ارغوان شده ام تحویل دل / آید بچشم اهل بصارت چو سرخ باد

بر کشتگان عشق چو تیغ آزموده است / دارد هوای مرده کشتی چرخ کج نهاد

کنعان ز روی مهر وفا یافت بوی مصر / ور نه بزم عشق صبا را چه اعتماد

تا غنچه ام شکفته بود از طرب / بلبل چه عقده ها که کشاید بیت باد

تا چند جام دیده پر از خون بود ظهیر
ساقی برغم دیده بده ساغر مراد

زمرده

بکوی عشق و فرهاد نگشت بر در یار

شعا

بشکفد

یاد روزی که نگاهم همه بر روی تو بود
سرمه دیده من خاک سر کوی تو بود

رو بمحراب چو کردم سحر از بهر نماز
نیت خاطر من مایل ابروی تو بود

دوش ترسا نه زکوی دم رخ ترسا بچه
مقصد از سجده اش آتشکده روی تو بود

یوسف مصر که با سنگدلی می سر کرد
ابرویش مایل میزان ترازوی تو بود

عطر گل آمد و نظم تماشای چمن
آرزویم همه جوئیدگی بوی تو بود

دو دونت راسوی خرکه مه قمر طشر
یا خبر شد زر میسر که پهلوی تو بود

محبت مگذر آن نازنین جدایی بود
ندانم از چه مرا طاقت جدایی بود

ثلث سینه جنبان من کلبه عشق
همان کمند سر زلف دلربایی بود

بجز غم ز جهان تعلق شهر آشوب
نگار من که درین شیوه شهره رسوایی بود

نه مومنم بطریقت نه کافرم در عشق
مرا لیحه زنار پارسایی بود

نیامدم بحریم تو بی وضو هرگز | نشسته بر رخ پیهم از گرد بینوای نبود

بلطف فرسا و قرار قناعت آر امید | خوشا سری که در قاف گدائی بود

ظهیر بحث غلط کردی و ندانستی
که اصل فرح محبیان نوربابی بود

هجران عقیق لب نسیا هم نمی شود | دوزخ خلف شعله بر آبهم نمی شود

خواهم که سر برهنه در آیم با فتاب | کاسیاب چرخ چشم کلاه هم نمی شود

در آب و رنگ عارضش این نیست گر نظر | آب و گر عقیق نگاه هم نمی شود

دریای رحمتی که حیا لبش لب و بسبهر | گر نیست اگر مانع راه هم نمی شود

در کوی او ظهیر چو خواهم قدم نهم

نالم اگر بناکی بنا حق کاوش دلها کند | گریه ام تا چند پنهانی دریا کند

پاره شد زنجیر ما گرم کنم از خویش | گیت بابا به بصحرای جنون پیدا کند

صید کمینه دیگر در بوستان با صبا
تو نسیم وصل و تو تا غنچه دل وا کند

بال بلبل را بتار جذبه گل بسته اند
کی درین موسم بسوی آشیان پرواز کند

دور باش از اختلاط لطف تا باهای امان
تو نیش صیاد خنجر افکن چه با عشاق کند

زنده چون از اهل تسلیمم در معنی ظاهر
چون تو هم از اهل خاموشان که یاد دهان کند

بت من در میان حسن ماه کنعان میتواند شد
دلم یعقوب سینه بیت احزان میتواند شد

بزنجیر جفا از زلف خویشم میتواند کرد
شب هجران او بر من چو زندان میتواند شد

خدنگی بر دلم از کیش مژگان میتواند زد
کمان ابرویش را جان قربان میتواند شد

خضاب از رنگ بر پای نگینان میتواند بست
صفیرم و بکش مرغ گلستان میتواند شد

فسون با ز اوصوف و وصف میتواند گفت
اگر آن غمزه کافر مسلمان میتواند شد

نظر در روز وصل او را فرو میتواند بست
همه من بی نقاب از دیده پنهان میتواند شد

غم او را بالا

غم او ز ظاهر اندرونش جا نتواند داد
اگر در ظرف قطره جای طوفان میتوان گنجید

زانبوه غمت در سینه ام راه فغان گم گشت
ز بیداد تو آه و ناله و حرف شکایت بر زبان گم گشت

نهان در جستجوی تست مجنون شور و شر پیدا
که اکثر نامه اعمال مردم از میان گم گشت

نهان بر هر زدی بیگانه نور عشق پیدا
که طومار شفاعت از کف پیغمبران گم گشت

چو بیخود گشته مجنون بر خبر نگاهی کن
که مشت ناقه لیلی میان کاروان گم گشت

برون بعضی مجنون بلبل و پروانه میگفتند
که مرد کامل و اهل محبت از میان گم گشت

بیندازم قدم در پای چشم زرکان
۹۶ صف به یکدم ز ابلیس و قاتل از ایمان گم گشت

اگر پرسند احوال ظهیر را گوئید ش و
که در عشق آتش زنی که تب آن جهان گم گشت

آشیان

چنپو افتد ز سنگ من زمین گل میشود

در آغوشم نیاید کار مشکل میشود

هر دم از یاد دم بجوایی رفت ای آرام جان | آرزوی جان کی بر بدیده از دل میشود

گشتیم از باد شر طره رو بدار در رقیب | از خدایم از خدا البته عادل میشود

بسکه بی اصل است فکر ما خو تمکین حساب | چو چه پا بند بر پا در چه یا ملبل میشود

منکه سر بند رقیب است آورده ام | آرزوهای من متحاصل گشته واصل میشود

هر کرم کامی میسر نیست از امداد دوست | از عمل نو نشتم از این نسیم قائل میشود

هر کسی را کاه هم رو بدار در زوال | آرزو از این سبب در سینه ها زایل میشود

گر طهیر از من عاید بسیار سر زد در جهان

از نالش چو کن قرون شد مرد کامل میشود

یاد مرغان تو کردیم هم پر خون بود | حال دل از توس بکایت بندایم خون میشود

دیدم

اری اری

ساختم

آری آری جلوه در سرو قد او دیگر است
معنی پیچیده دارد هر که او موزون بود

قطره خود را به بحر عشق واصل میشود
تا که دست کوهکن سیلی زن گردون بود

گیسوی لیلی نشان از احتیاج سایه نیست
تا خراش ناله از من مجنون بود

ساغر محبوب را رونق نمی باید طاهر
زاده طبعش تمامی گرد مکنون بود

تا کی از هجر تو آب دیده طوفانی بود
اشکم از لخت جگر لعل بدخشانی بود

مردمان همرنگ از هیاهم کمتر اند
زهر الماس قادر هر حاشیه حیوانی بود

بسکه سهای تعلق ناوریدم طمع را
از لباس تن دلم مایل بعریانی بود

مرد باید عشق را در زندگی تاب آورد
جان سپردن در ره جانان تن آسانی بود

از رخ چه آئین دار سینه خستگان گریانی طاهر
سرمه در چشم خوبان صفاهانی بود

خصم عاجز را جدا کردن ز خود بر جا بود | از حمایت ناوک خارم بزیر پا بود
بر نمی خیزد بتعظیم قیامت از زمین | خاک من در سایهٔ آن قامت رعنا بود
از خروش نالهٔ بی اختیارم ابر حباب | منعقد ز مهر خموشی بر لب دریا بود
رفت مجنون زیر خاک از رشک آهو هوان | لاله ها از آتشش در دامن صحرا بود
مرکز چون دایرهٔ عشقم نمی جنبم ز جای | دور اگر حق بود گردون ظلم با جا بود
بر رخ گوهر همان گرد یتیمی مانده است | با وجود آنکه او همسایهٔ دریا بود

از شکنج آرزو تا فارغ البالم طهیر
در قفس کی خو کند مرغی که با عنقا بود

شبیکه بر رخ او عکس ماهتاب فتد | ز ماهتاب خیز را او نقاب بود
حلال میکشیدش چون نمک بعضوی ... | اگر ملاحت او در خم شراب بود
بود ز بالش غمان ز رشته باران | مگر بگردن زاهد از آن طناب بود

بماه روی تو مرقع [illegible] نقاب خواهد داشت | چه باک اگر که کمانی بماهتاب فتد
سزد بو الهوس از چهره بر مدار نقاب | روا نبود اگر که بر مرده آفتاب فتد
بفصل دی چو شوم مغتنم از نهای شراب | ز اشک حسرت من گریه بر سحاب فتد

رقیب میشود از یک خدنگ آه ظهیر
خیال که دلو تو زیک ناوک شهاب فتد

بتی اگر گذرت بر مقام ما افتد | تزلزل همه بگردون خیام ما افتد
هزار عاشق بیدل که رو بدو دارند | کجا نگه که جواب سلام ما افتد
زمان مستی ما آنزمان بود ای ماه | که از عذار تو عکسی بجام ما افتد
بشهد و شکر تو دندان طمع فرو بردیم | ولی بترسم اگه مبادا ز کام ما افتد
هزار نامه فرستادم و نشد که یکی | بدست دلبر عالی مقام ما افتد
ز نکته نکات علت بدان رسید ظهیر | که حرفهای صحیح از کلام ما افتد

کمانی
سحاب

شگفته در دل من غنچه‌های پیکان شد
سینه‌ها آتشم از تحمل و گلستان شد

اگر ها آتشم آبی زنند بشرم وصال
ولی بحر من بختم شرار فشان شد

چه‌ها عجب که ناوک کشی نرگس ناز
کمان بدست تو هر کسکه دید قربان شد

بهر که می‌نگرم من زعشق می‌نالد
متاع عشق لطافتش چگونه ارزان شد

مگر که شبنم گل جذب کرده مرغ چمن
وگرنه صبح چرا ها شبنم پر خوان شد

مگو ظهیر بر آئینه‌ها تمام صاف دلی
ئه یافت روشن دبرجن باریزان شد

بسکه آب صفت چشم تر ها میکرد
ابر پیداست که این قصه‌ها ز دریا میکرد

رنگ بر چهره آئینه‌ها اغاثت واراست
ورنه غیبت همه کس نزد ویار فتا میکرد

میکند یاد که غنچه بدندان نسیم
کاشکی از دل بلبل کرد وا میکرد

روی

کاشکی

کاش دستار مرا در گرو باده کنند | این کلاهی که طیبه از سر من وامیکرد

شگفتگی ز گل حسن یار کم نشود
نسیم فیض ز صبح بهار کم نشود

ولیکه زور رونق از گریه شست شود ز رو | چرا از آینه‌ها زمن غبار کم نشود
اگرچه قاصدان ز حرف ناامیدی گفت | هنوز از دل من انتظار کم نشود
مرا چکیده گرد در خم می اندازند | ز من هنوز بلای خمار کم نشود
رقیب بست و بمند ار دار تو و بستم | که از غلگل گل‌ها ر کم نشود
هزار صید بدام تو آمد از عشاق | هنوز از تو هوای شکار کم نشود
شبی که و مکش بلبل شوم ز سوز و فراق | یکی ز نالهٔ من تا هزار کم نشود
هزار خار غم از پا دید جداام سرزد | هنوز از دل من خار خار کم نشود
گناه خلق کند نیم قطره عفو طهر | ز ابر رحمت آمرزگار کم نشود

مژده ای دل که یار می آید

نخل صبرم ثمار می آید

صبرم

دم سرد شب زمستان رفت

فیض صبح بهار می آید

میوزد بوی زلف او بدلم

بوی یار از نگار می آید

چون گیاه از زمین خیال سر زد

یافتم کان نگار می آید

خود بخود میرود باستقبال

نقد جان در نثار می آید

در تماشای او مکن منعش

هر که بی اختیار می آید

آنچه بردند طلبا معان ناظر

در قیامت بکارش می آید

پرتو حسن تو در گوهر و بر انداخته اند

آتش هیبت که در خشک و تر انداخته اند

تا نظر کرده حسنت شد و آیینه [illegible]

اهل دل آیینه را از نظر انداخته اند

طایران حرم از نغمه شناسان تو اند / در بیابان طلب بال و پر انداخته اند

لذت تیغ تو در کام همه مانده هنوز / کشتگانی که به پای تو سر انداخته اند

توده خار از تف شمشیرش آب شود / آنچه زین شعله مرا در جگر انداخته اند

شود از قافلهٔ عشق تو پامال جفا / سکه بر شارع و بها گذر انداخته اند

ابر فکر تو گهربار معانیست ظهیر
از سرت گر هوس سیم و زر انداخته اند

دل ز افگار تیغ عشق آرام هم نمی یابد / بمرگ کشتگان تا را دم هم نمی یابد

بیا گستاخ و آرای شادمانی در کنار صبح / که این پرورده تیمار انیس غم نمی یابد

چه حاجت دختر رز را شهود پاکدامانی / که حجت در ثبوت عصمت مریم نمی باید

نسیم زلفش آمد ای نسیم یک لحظه دم در کش / منیعکن در میان خود را که اینجا دم نمی باید

ظهیر آن نرگس چشمم مست او دارم / خیالش مستم که در این بزم جام جم نمی باید

ظهیر

نفس

کرابای

اگر در سینه‌ام عشقت و آتش خو نمی‌گنجد
ز شرمت پیش ازین زان نرگس جادو نمی‌گنجد

غم عشقت چندان جا بدارد در دل تنگم
ز در روی تو از باد گل خوشبو نمی‌گنجد

نه هنگام عتاب آن عقده‌ها در کار من او بی
چو خشم آری گره دانم در آن ابرو نمی‌گنجد

پریشان اصطلاحی‌های زلفش با حیا گفتم
که دیگر در میان شانه‌ها او مو نمی‌گنجد

ظهیر آئینه‌ها هم گویا ندارد دیش او قدری
چو استغنا ز حد بگذشت دیگر رو نمی‌گنجد

از نسیم امشب نقاب از عارض یار او فتاد
دیدم آن حسنی که دیگر دل ز کار او فتاد

خاک کویش را بسر کردم نشیمانم که دوش
گردی از آن آستان در چشم اغیار او فتاد

گفتم آن خال از کنار زلف مشکین جست گفت
هندوی از بند رخش سوی بنگاله او فتاد

مرغ دل را دانه خال آورد در دام زلف
ای بسا کس مهره حبت و در دم مار او فتاد

[illegible]

تا مرا پیچیده شد در زلف او تار نظر — کار من در روز روشن در شب تار اوفتاد

سر فرو تا ورده ام بر بالش تحت الطیر — از همان روزی که با خنجر سر و کار اوفتاد

بر درخت آیینه دایم نگران میماند

دل ما تیر بر وبیت سهان میماند

بزبان گاه سخن یک نقطه افزون کردم — گم کرده ام سودی و آنهم بزبان میماند

دم هر بیت زلیخا چو جوان شد ور عشق — کآرزوهای دل پیر و جوان میماند

سا[ز] ور بکم بجوانی همه بر باد برفت — چون کریمی که بهارم نگران میماند

خود نخوردی و ازان وارث تو بهره گرفت — خواجه بشنید که تا دور جهان میماند

تو مپندار که بیدار بود در دم مرگ — دل بخوابست و دو چشمش نگران میماند

شکر چون هست پس از من سخنی چند ظهیر

حرف داغی ز شقایق بجهان میماند

بزبان

بهار رفت و خزان هم بجا نخواهد ماند
چنانچه در کف خوبان حنا نخواهد ماند

اگرچه وصل نشاط آور دو دلی افسوس
که هجر میرود و یک بلا نخواهد ماند

بدرد عشق شادم از آنکه میدانم
که در معالجه او دوا نخواهد ماند

زبسکه میکشم از سینه آه عالم سوز
بکنج خانه من بوریا نخواهد ماند

بسکه ز هجر تو خاک بر سر کرده ظهیر
غبار ره قدری زیر پا نخواهد ماند

عاشق تشنه لبی روی او لب ساغر برزد
مرغ چمن نفس بحران در صحن لبنان برزد

هرکس بخوان مردمان خوانده لیکن چون کس
دست همت ندا نیست کان دو خوبان بر سر برزد

شانان

در چشم هر بار یک تیغ تا جا کی هموار شود
تار رشته همواری نبید از چشم سوزن برزد

سعی سحاب نیست در حق من بیهوده شد
این دانه نومیدش از خاک غم برزد

بیم

هر دانه اشکی که مژه سفتم ظهیر از عشق تو
صد منقبت الماس هم این غوطه در برزد

گوهر

مرغ دل در اشتیاق

مرغ دل در اشتیاق وانم لبش بال زد
شانه را در گیسوی او دید بر خود فال زد

لی تو امشب لیکه ابر دیده چون باران بیک گرد / بر لب دریا حباب گریه ام تبخال زد
در شکار خیمه‌های آنکه همچون عنکبوت / بر مگس صد دام حرص از رشتهٔ آمال زد
شب قریب از رنگی گیسوی او شد جو گت / چون زن آبستنی بود آنکه او را آل زد

جمع شد هر کس خواهش در پریشانیها ظهر
پنجهٔ امید را در دامن اقبال زد

دلم چنان لب زلف یار سیلر زد / که در کمند دلیران شکار سیلر زد
چو زلف یار چلیپا نویسیم این مکتوب / قلم ز بسکه چو برگ چنار سیلر زد
ز نا امیدیم افزون ز بیست شده دل / که دل ببوعده که انتظار سیلر زد
گمان مبر که فتد چون کف خیار رنگارنگ / زلب کهنم چو نسیم خمار سیلر زد

از

من از وصال تو بی بهره‌تر نیم ای بلبل
تو از خزان و نه از بهار بی بهره تو

شکر لله که دگر گل بچمن باز آمد
ز آشیان بلبل شوریده بپرواز آمد

گوییا از زلف باندازه کمند افگنده است
که درین حلقه ز ما سخت بانداز آمد

از خزان موسم بی برگی من دید بهار
رفت با برگ گل و بلبل دمساز آمد

دید چشم تو مسیحا لب معجز ز است
چون نگاه تو بسر خانهٔ اعجاز آمد

رفت پروانه بسوی گلشن و میدانستم
گر نی سوختن از شعلهٔ او باز آمد

گفت

پس همه چون خانهٔ آن چشم سیه شد ظاهر
گفت کان سوختهٔ خانه بپرواز آمد

بدل نوید از آن باده بانوش آمد
که باده در رگ من همچو خون بجوش آمد

بخواب بود دم او سوی من نظر افکند
صدای پای نگاهش مرا بگوش آمد

صدق کہ ارنهم

صدف که از گهر معرفت بود لبریز | ز بحر حیرت او با لب خموش آید
صبوح کن که بسحر که نوید آمد رش | خروش عرش سحرگاه در خروش آید

ز خواب صبح حذر کن ظهیر کز هاتف
هزار بار مرا در دل این سروش آید

اگر فتنه با خیل افسون بباید | ز زلف پریشان شبیخون بیاید
دمها لاله انما لیت از وصل هر چند | صدای جرس سوی هامون بیاید
بر وجد به عشق تا کوه نجد ش | اگر ناقه تر دیک مجنون بیاید
ملول است نا امید نیز نگاه هست | که گر تیغ بروی زنی خون بیاید
ظهیر از رخ او نظر بر نگردد | ش از باغ فردوس بیرون بیاید

غم شد و یار من نیاید
وین غم بکار من نیاید

چون رنگ حنا ز دست خوبان — رفتم که نگار من بیاید
بر گوش کسی صفیر بلبل — در فصل بهار من نیاید
بیداری بخت بین که در خواب — یک شب بکنار من نیاید
بادی که وزد بر آستانش — نزدیک غبار من نیاید

ظلمات عدم ظهیر در چشم
مثل شب تار من نیاید

اشکم ز سوز سینه جگر تاب میشود — الماس از تف جگرم آب میشود
یاقوت اگر بجام بریزی بجای می — بی لعل نوش خنده تو خوناب میشود
شد قطره های گریه من مایه زمین — باران نزم زد و سیلاب میشود
آئینه را لقای تو می آورد بشور — می بر لب تو شربت عناب میشود
همت مجو ظهیر ز مردان تشنه لب — کز اضطراب غم دل او آب میشود

دل چو صافی شد حقیقت را تماشا میشود
از صفا آئینه منظور نظرها میشود

میکشد صد عقده از بوی تو بر دل مرغ چمن
از نسیم صبحدم تا غنچه وا میشود

کی توانم شعلهٔ عشق ترا در دل نهفت
شمع روشن از پناه شیشه پیدا میشود

مست اگر آئی بطوف گلشن شود لب
ژاله می نرگس پیاله غنچه مینا میشود

سایه ها اگر بگیری از تفحص باشوان جست نشان
بسکه تن در رنج عشق او هیولا میشود

گریه می آید مرا بر تنگ چشمی های ابر
با وجود اشک من ممنون دریا میشود

تا توانی در تضرع کوش شبهای ای ظهیر
زانکه در پای اجابت هر سحر وا میشود

بتی ملول بالله که لشکر ما بیفتد
لقمان ها چو زنگ محمل دلم از صدا بیفتد

چو مرا در آورد از کرم به پا خود
ببر من از تو هم گذر بما بیفتد

ز تجلی که داری تو بی آتش نگار خود بپا | نه ز آینه مثال تو به تو بیهتا بیفتد
دل من چرا نشانک تو ز تو تیر داشتی نه | خدنگهای ناز تو کی خطا بیفتد
چو بجلوه ترا که بخرام باز آیی | چه عجب که سرو بلند قد تو ز پا بیفتد
ز کدام سرزمینی چه بهشت دل نشینی | نه نشد کسی که اینجا به بی‌تنها بیفتد

ز رقیب اهرمن خو بدعای صبحگاهی
چه عجب ظهیر اگر او ز خدنگ ما بیفتد

کسی که همچو شرر روی در فنا دارد | بملک نیستی اهل عشق جا دارد
بعیر تن بده و شو چشم شرر بار | دلیسه از سر مژه و پای عقدا دارد
تن ضعیف ز عشق تو بیش می‌سوزد | چو برق شعله کند چشم بر گیا دارد

ز ناله هر سر مویم چو تار قانون است
چنانکه گر مژه بر هم زنم صدا دارد

چو روی آینه کار سپهر عکس است
که خلق را ز بد و نیک خود نما دارد

درین مکان مخمصه هر از کدورت غم است
بجز تنم که ولی اینقدر صفا دارد

ز دوریت شنیده ام آنچنان که از مکان
همه بدید دهن تکیه بر عصا دارد

ز بسکه زلف تو زنجیرهای دلها بود
سر حمایت از آنرو به پشت پا دارد

کسیکه بسته سودای چین زلف تو شد
چو مشک خال تو در وصل خود خطا دارد

بشنو فخر ازان مسلک طاهر کسی
چو خامه بر خط و تعلیم ما بنیاد دارد

بتی هر جا که پیدا میکنم اغیار هم دارد
گلی چو میدهد درین گلستان خار هم دارد

بغفلت تکیه کرد آندم عبادت نیست مجلس تو
دگر نه رشته تسبیح از زنار هم دارد

چو رخم خویش را به مسکینی از وصل او بگذر
که زلف او نسیم طبله عطار هم دارد

بلند از هر اوج آفتابی بود کسی او یاری
جهان اگر همای بخت تو تیمار هم دارد

ظهیر بسته دم لب ز گوهرهای اشعار است
صدف خاموش و در سینه‌ها شهوار هم دارد

بتی دارم که حسنش رونق صد بوستان دارد
رخ من زان بهارستان چرا رنگ خزان دارد

بکام آینه‌ها از عکس آب و رنگ رخسار من
تصور کرده‌ام آینه‌ها شراب ارغوان دارد

بحیرت از غرور بخت خویشم تا چنین پستی
که دایم منت افتادگی بر آسمان دارد

خوشم من گر چه پنهانهای دل همها خیعدم
که میدانم هما بر من نظر بر استخوان دارد

رقیب از رشک میمیرد نمیدانم که آن بدخو
نظر بر رو همین کاهی زروی امتحان دارد

دعای من سرش بر عرش اعظم کی فرود آرد
که اجرام توجه‌ها بیشتر بر لامکان دارد

ظهیر از بخت خود خواب پریشان تا نگنجی نهم
که را از زلف او را تا نه دایم بر زبان دارد

نگار من مگر او با خود اختیار ندارد
که همنشین رقیب منست و عار ندارد

مگو بمجلس غیری لب است مشرب / که رفته خواب ز چشم و دو لب قرار ندارد

نشان تنو و نماداری از کدام چمن / که نشن قامت سرو تو جویبار ندارد

بذشت عشق غزالان تمام تو میب انذ / که مند زلف تو گویا سر شکار ندارد

ز پیره زال جهان جز دو قرص و جنما / طمن سوال که او غیر ازین بدار ندارد

نگه و منار ظهیر از اشاره چشمش / که وعده در سخن است اعتبار ندارد

دل ما تاب یک اینجار ندارد / جها در ... که با ما ... ندارد

چو ناز است این نخستم نیم نازش / که دیگر ناز را پروا ندارد

فروغ عشق در هر سینه نبود / تجلی جز دل موسی ندارد

زبس از نیم نازی مست عشقم / سرم گویا خبر از پا ندارد

بعقیم بند ز چاک سینه ملح ... / که مهر اندر دل او جا ندارد

[illegible]

اگر نور دل و برهان و حق — جز از یاد عذرا ندارد

ظهیر از دین و دل چون گشته بیت — دگر در دل غم لیلا ندارد

آب و رنگ گل مرا گر در گلستان میبرد — بلبلم هر صبح گر الهام و جان میبرد

هر چه از باد صبا آید ز عالیهمت است — بی گرایه بوی یوسف را بکنعان میبرد

عشق را نازم بدان نسیمی که در اعجاز خود — مسند بلقیس را نزد سلیمان میبرد

سهل باشد هر که از زهر غم آتش مرد جان — نازم آن را گر ز شهد لطف او جان میبرد

ظلمت خواب سحر این ظهیر از دود شمع — زانکه وقت صبحدم سر در گریبان میبرد

بی تو هر شب ناله من بر ثریا میرسد — هرگز آتش لسوز آه من وا میرسد

گریه ام را در جهان گنجایش طرفی نماند — اشک چشمم بعد ازین تا دوش دریا میرسد

از هجر آتشی بی

از خراشش می‌نشیند بر زمین نقشی درشت
من فدای آن زمین کان کف پا می‌رسد

دل مثال شیشه جست از ضد آن تمثال پل
این بپا نهی ز دو دار ابر دوش لطف او می‌رسد

گر مروت نگذارند چند یعقوب را
دست یوسف کی به دامان زلیخا می‌رسد

راه تردیکت و افتاده‌ای تنها بکشت
وامق از راه وفاداری به عذرا می‌رسد

چو رسیده الطاف گر عشق که حیدر دین در زیح
هر ظهیر بیکس محزون به تنها می‌رسد

عاقبت با بی‌نوا زین تحمل می‌رسد
بعد از شب زمستان موسم گل می‌رسد

می‌نشیند آخر به پیش دولت دنیا و دین
هر که پای در دامان توکل می‌رسد

با وجود آنکه صد جا پاره شد نقش
ناله‌ام در کوچهٔ منقار بلبل می‌رسد

از نسیم پاک چمن هر چند بیما شد زمین
تهمتی بر دختر دوشیزهٔ گل می‌رسد

چشم امید از خواهر سرمه به چشم ظهیر
صبر کن کردی ز راه سم دلدل می‌رسد

نثار

تا بر آئینه در حیرت در وا میکند
خانهٔ آئینه را فردوس اعلی میکند

این قدر هم تشنه از شدان تیماپی
با دل ما آنچه طعن [illegible] ناصح ما میکند

بر دل سنگین و شیرین نیست اصلا رحم گر
آنچه سعی کوهکن با سنگ خارا میکند

بر زبان آرد سخن را آه از آن سودگی
هر که گوید کار ما را کار فرما میکند

کاشهٔ چوبی در کشتی بسته دریا برکم
تا ابد دریوزه از چشم تر ما میکند

با خیالش از مژه بر لوح دل صورتگرا
خانهٔ دل کار ایوان زلیخا میکند

سالها در انتظار ناوک نازم نظیر
باز بیداری که آسان در دلم جا میکند

دل هوای قامت او را تمنا میکند
آری آری شعله دایم میل بالا میکند

با تجلی جوی چشم و جان ستانش دو [illegible]
آنچه سحر سامری با قوم موسی میکند

عشق زهری کی چشاید نشتر فاصد هیچ
آب تلخ و شور را در کار دریا میکند

سرو موزون از خرامت پند مجنون میشود
چو صنوبر بر هوا دی ازان سرو عنا میکند

سالها در انتظار ناوک نازم ظهیر
تا ز بیداری که آسان در دم جا میکند

هیچ دانی که با من عشق سرکش میکند
پنبه‌ها وا غم ز گرمی کار آتش میکند

محرم است ار زلف میشود باد صبا
خاطر سودایی ما را مشوش میکند

هر که دل را منقلب را آمیزش پندار کرد
خایم است آنکه محروم طلاق غش میکند

مرد را بر تن لباس مونث از لیست
زن طبیعت میل بر دو پای گش میکند

یاد گیر از اهل همت مونث توفیق را
اغنی روشن دلان تا شمع عصا کش میکند

کی بیابد بهره از جام معیدان خون ظهیر
هر که فکر زاد راه آب مغشوش میکند

جلوه بر سرو قد او باغبانی میکند
نخل برین از و میل خوانی میکند

از نگاه مست و رنگ لعل او چشم علاج
چاره من در شراب ارغوانی میکند

خاطرم جمعیت و از دل گرچه پریشان ادم
زلف او در دست و چشمش پاسبانی میکند

کاش مرهون کردمی او را بکجام شراب
بر سرم دستار من امشب گرانی میکند

رنگ چشمش از نیاز من شقایق میشود
شرم نازا و زخم را ارغوانی میکند

بلبل از فغان ناک با نیش کرده و باد صبا
تا سحر در بستر گل کامرانی میکند

تا خزان هجر او بر من چها آورده ایم
چون بهار وصل او باهش جرانی میکند

لعل لعل خطها در ملک ایمان میکند
آری آری دل تو جلت از سلیمان میکند

در دلم از خط سبز خود سوادی دیده گفت
لیس مثال کهنه مشق خط ریحانی میکند

تا تمام ارزانی دارد

تا تمام از دست او چون گل گریبان میدریم
بسکه او چون غنچه از ما حفظ دامان میکند

خون بیارا از دل بیکس ای دیدگان جو (نامه جوی)
قطرهٔ بی رنگ از ابر و دیده توفان میکند

از دل خود باید انگشت جگر دارانه خورد
هر که از بسوزهٔ خود عشق مهمان میکند

رشک بردن بر زلیخا کام جستن تشنه طبع
من هلاک آنکه یاد دست اخوان میکند

عشق تو زخمه‌ها بدل طور میکند
وا بی جهان هیچ عاشق مهجور میکند

گر لاله‌ها روید از سر خاکش هنوز عشق او
خون نیست آنکه در دل منصور میکند

از بسکه گاهها سرم از عشق پر صداست
هر دم فغان چو کاسهٔ طنبور میکند

بگذر که چشم از رخ او شد جدا لطف
در دیده کار نیشتر مور میکند

بی تهد التفات شکر خنده است لعل
در سینه کار ناخن زنبور میکند

ایمای چشم مست تو بر این دل حزین
چون باده جای در رگ مخمور میکند

[illegible]

ما طور رو تبیم و ظهیر آنکه حسن یار | دل را بجای آینه منظور میکنند
به یکتایی غمی دل چو میل آه کند | لبو تری که مغفری بغفور چاه کنند

لبوی آینه آورده ی خود نمی بینند
لبی زتار بردی کیسه نگاه کنند

هلال میشوم از شرم مهر رخسارش | دمی که گوشه ابر ولبوی باه کند
نگاهای دل مردمان چه خواهد کرد | که سرمه خانه چشم ترا سیاه کند
بکینه لذت تیغت اگر رسد عاشق | همیشه بهر بهان آرزو گناه کند
هلاک صبر شهید توام که نتواند | زبیم خوی تو در زیر باره آه کند

یقین او تیو کل تمام نیست ظهیر
کسی که وقت سنوفکر راه کند

شانه با باد صبا از زلف افتاد میکرد | تا دل شب سخن از زلف بتان میکرد

ز نشان

غنی زبان زبن

عشق بربست ز من نسخهٔ دل خوبکتی   سرمه‌ها ساخته در چشم زلیخا میکرد

یاد آن شب که رخت آینه رویم بود   عکس من حسن ترا چون گل رعنا میکرد

تیغ ابروی تو از کشتن من دیم میزد   چشم مست تو بخشیدنم احیا میکرد

سخن از غنچهٔ آن لب چمن گل میریخت   جلوه از سرو قدت میل ببالا میکرد

باز رفتیم پی خلقکی اهل جنون شد   نه نبودیم که این سلسله برپا میکرد

گر خیالش بدلم راه نمی یافت ظهیر
تیر او با پر و پیکان بدلم جا میکرد

شب زلف تو ز روز رخ سیاه کرد   مرا در تیره بختی سر بره کرد هنوز

لا باغبان پرورشی داد بهر خار ربی   لا گل لی تربیت تمامت ز خود روی نماید

نیا زم تو ز خورشید رخت را   نه هنوز اندکی بر روی نگاه کرد

چرا بلبل نگزید خون که شبنم   سحر بر لاله بستر گل تکیه کرد

نکهه

صبا گر جامهٔ گل مشک ساید | ولی نتواند او را تازه‌تر کرد

طلب از ابر باید زین چمن تا | که هر ساعت حجاب روی تر کرد

تا نسیم آمد و پا بسته بدان موی بماند | گل امید صبا منتظر بوی بماند

باغبان پرورشی داد بهر خاربنی | نخل بی تربیت ماست که خودروی بماند

عشوه دید ز دوران نرگس و از حیرت آن | چشم نرگس نگران بر سر زانوی بماند

سالها شد که بامید خرمت در باغ | سرو بر پای ستاده به لب جوی بماند

راه این بادیه پر خوف بلا نیست ظهیر

مرکب عقل درینجا ز تکاپوی بماند

دل چو بشکستی خموشی بر لب راز آورد | دیده در رفتای عشقم اشک غماز آورد

لیک سیراب است نخل تعدش از جوی مراد | تا خبر از گلشن دیدار او باز آورد

دیده و دل را ز نور [illegible] [illegible]
[illegible] از [illegible]

رفیع قالونی

رقعهٔ جاسوس نگاه و دیدهٔ باز انتظار | در گلستان محبت میوهٔ باز آورد

جذبه‌ها ایمای چشم عشوه سازش از فلک | بر زمین آخر مسیحا را باعجاز آورد

قاصد از مضمون شوقم بگذرد از اوج عرش | گر به بال کاغذین نامه‌ها پرواز آورد

نالهٔ عشاق گردون رست از قانون عشق | گر مغنی از رگ من رشته‌ها ساز آورد

گر ظهیر آن شوخ بر خاک شهیدان بگذرد
هر قدم نازش شهیدی را به آواز آورد

دل بسته به صید دام بلا شده باشد | پشتم ز فراق تو دوتا شده باشد

ز اسباب تعلق همگی دست کشیدیم | در راه وفا تیغ فدا شده باشد

احوال دل خویش نگفتیم بدم وصل | اوراد نمازی که قضا شده باشد

تا نکهت گیسوی ترا بشنوم از دور | دل منتظر باد صبا شده باشد

بیچاره ظهیر آنکه نواساز چمن بود | در عشق تو بی برگ و نوا شده باشد

زان پرتوی که طور زجرئت غبار شد
صد کوه رفته رفته بسنگ مزار شد

کو طاقت نگاه که از رشک مژه	نور نظر بدیدهٔ ما تار تار شد
زانجا گذشته هر دل ما رخنه میکند	هر دل که از خدنگ نگاهی فگار شد
اشکی که مایه داشت ز خونابه از وصل	اول بخاک بوس و در او نثار شد
در دست اهل گنجه سر رشته دو ریاد	آن سوزنی که مدعی نوک خار شد
از فیض عشق آبله هر پای عاشقان	پاکیزه‌تر ز شبنم روی بهار شد

تا شد ظهیر مونس پروانه عندلیب
بگل شعله گشت بروی و شبنم شرار شد

دمی که از رخ او دیده پر ز نور شود	سرشک من چو بماند در و بلور شود
بحشر چون ز سلاطین سوال عدل کنند	اثر ز تیرگه سلیمان بچشم مور شود

نقل گشته ۱۲۰۱

نقش گشته بر ارم جنبش عرش شد ‌ ‌ ‌ بنالهٔ زمرا نیمشب ضرور شود

نظر با آینه انداختی و میترسم ‌ ‌ ‌ که آب آینه هم از رخ تو شور شود

بجز خیال جمالش ظهیر کی یابم
اگر بهشت دلم جلوه گاه حور شود

بزم امشب زان تبسم شکرستان میشود ‌ ‌ ‌ ای بنزدیک لب او پسته خندان میشود

پرتو فیض ازل کی میرسد بر هر جماد ‌ ‌ ‌ مهر را تاثیر در کوه بدخشان میشود

گشته از حرص و ریا زاغ دلی مردار خوار ‌ ‌ ‌ هدهد از صدق و صفا پیک سلیمان میشود

وقت دیدارش اگر صافی دل ‌ ‌ ‌ پس چرا بر حسن او آینه حیران میشود

نیست راه دهد بفر جام بر دریا عقل ‌ ‌ ‌ کی بافسون ساحری عصوی عمران میشود

تا نشد مانند شبنم بر حریم آفتاب
لولوی بیتاب دریا بیتو غلطان میشود

بمطلب

امشب از خواب پریشانم که میدیدم ظهیر
موی او از باد صبا نقش پریشان میشود

زلف که راه میزند حسن کرشمه ساز میکند
لبت به دام کیست دل حلقه نیاز میکند

بلبل اگر نفس زند نغمه سرا بدان دلم
مطرب غم ز رگ مرا پرده ساز میکند

همچو فصاد که نیشتر بر رگ مرده میزند
آنچه بکار بوالهوس عشق مجاز میکند

در شب وصل تا نگر نیمه چراغ میشود
عشق تو قرص ماه را دیده گداز میکند

گرده دلم ز زلف او شکوه به تحت سیاه تا
موی اگر خبر شود قصه دراز میکند

تا خم ابروان او قبله شده ظهیر را
گر رود از برابرش قطع نماز میکند

با صبا میروم امشب بگلستانی چند
تا گشایم گره از سنبل ریحانی چند

زلف و خط تو بسودای جنون میکشدم
هست سر حلقه دل سلسله جنبانی چند

ب

صف

با سر زلف تو امروز مرا کار افتاد / زانکه دیدم همه شب خواب پریشانی چند

هر یکی در کف صد خنجر عشوه آمد / گر سراپا بوده هم طوق گریبانی چند

تو بیا وقت شبیخون زدن تا آید / دیدم از دور صف آرایی مژگانی چند

میرود هم ز جهان تخم گل و ریشه تاک / من بلبل لشغا خانه و دهقانی چند

منتشر شد بجهان عشق ظهیر مجنون / گوش کن حال دل بی سروپایی چند

هر نیمشب چه ناله من میشود بلند / چندین هزار دست دعا میشود بلند

تا باشد از حوادث ایام در امان / هر جا که هست نام خدا میشود بلند

پیمان شکن همین که چون نام با عشق / آوازه تو هم بوفا میشود بلند

مژگان نمیزنم چو تو در خواب راحتی / اندیشه میکنم که صدا میشود بلند

در دیده تو تا ست مرا خاک کوی تو / هر صبح گر نسیم صبا میشود بلند

ماسایهٔ هما چو می‌وزپی استخوان ماست | منقار تیره کرده هما میشود بلند

مرغان کوه نجد هم آواز میشوند
هرجا ظهیر بانگ ورا میشود بلند

موسی بنظر نور تجلی نمیکند | پروانه را بشمع تسلی نمیکند

دیوانه تو از کو بتن گذشته است | جز معرفت ز عشق تمنی نمیکند

حسن تو آنچه بر سر ما میکند بناز | مجنون شنید و گفت که مجنون نمیکند

روز ازل چو دل ز تو گر شناد عشق یافت | در مکتب تو کسب الف بی نمیکند

نازو نیاز عشق بانیمای معنویست | این لفظ را حروف تهجی نمیکند

لی میکنم اداحق تعلیم و عشق را | در حق طفل هیچ مربی نمیکند

شد آنکه تا که تا تفسر اسرار او ظهیر
در کوچه دل تو منادی نمیکند

دل را درون سینه خبردار کرده اند / مژگان او به این چقدر کار کرده اند

از اختلاط چشم تو نیم زچشم خویش / بدمستی که مردم هشیار کرده اند

صورت پرست را بگل ماند عاقبت / کاهل نظر مناظره ناچار کرده اند

از مهر شمع و طعنه قصاب انتقام / احباب عیش را همه بردار کرده اند

تا نفس بود شتر نفس را مهار / آنانکه زاد راه فنا باز کرده اند

مرغ چمن ز راز دل ماست بی خبر / زین دل رهی برون زن و منقار کرده اند

قمری مگو ظهیر که بر سرو مایل است
منصور عشق اوست که بردار کرده اند

بوقلمون

خیال عارض او شخص اضطرابم کرد / سواد زلف کج تو موجه سرابم کرد

سپهر بوقلمون در میان یکرنگان / مرا چو خون جگر دیده آشنا هم کرد

بجوز دیر مرا دید با دل پیدا / نگاه هوا ئره زندان تن بخوابم کرد

بوقت مرگ توان گفت کز کتابم / که در شکنجهٔ دل زندگی عذابم کرد

یکی نه که منش در گلو فرو بردم / فلک لذیذترین لقمهٔ حسابم کرد

بسیک فکنده مرا از فشردن سر و گوش / چرا که کوشش ابروی او کبابم کرد

بغیر پرتو عشقی ز من نمانده ظهیر / که عقل و بد تصور نمایه تابم کرد

هر لحظه غمی در دلم افروخته دارد / عشق تو چها با دل این سوخته دارد

در حجرهٔ صورت و نبات که گویا / بر بالش غم شکل مراد دوخته دارد

منعم کند از کنج لبش دانه که خالی / با آنکه همین دم ز تو آموخته دارد

تا بر سر و دستار کند حلقهٔ زاغش / عاشق چو گل این لخت دل سوخته دارد

چون شمع که در پردهٔ فانوس نماند / در سینه ظهیر این دل افروخته دارد

در محبت عشق اگر خواهد نمک گرم کند
اشتهای کاش با شیران کشمیرم کند

نشئه صحبت کجا یابم ز رشک بلبلان
باغبان چون خار اگر در پای گل گیرم کند

من همان از تلخکامی زهر یابم بر نداق
دایه ام یار دگر گر شهد بر شیرم کند

ناله را چیده ام از شوق بر تار اثر
نغمه‌ها رد کاش از حدی جوانان شبگیرم کند

سازگار هجر از آنم تا کند ویران مرا
روز عشقم تا ابد گر وصل تعمیرم کند

کشته ام مجنون طهیر زانهمه لیلی وشان
حلقه زلفی همی بینم که زنجیرم کند

هرکه بمن نظاره مستانه میکند
شانه‌ام کجی که گیسوی خود شانه میکند

خواهم مگر سواد پریشانی مرا
عشقم فدای نرگس جانانه میکند

گویا گل مرا فلک از می سرشته است
خاکم اگر گل منجانه میکند

غافل ازین که روغن عشق است در چراغ
شمع آتشین گرم ز پهلوی پروانه میکند

نند

دار

افتاده ام ظهیر بزنجیر زلف یار
عشقم همان گرفته و دیوانه میکند

درگلستان رخت گل عندلیبی میکند | ناله بی اختیار از ناشکیبی میکند
اینقدر با چشم تو خوشتر آشنائی میکنیم | هر کجا می بینیدم با من غریبی میکند
روز و شب بر طالع خود گریه می آید مرا | هر که در عالم بود با من رقیبی میکند
کی تواند چاره رنج هجرا کردن مگر | بر سر بالین من عیسی طبیبی میکند

با وجود آنکه عشقی نیست در دلها ظهیر
همچنان آن زلف مشکین دلربائی میکند

گر دو صد سیل غم از چشم تری برخیزد | نیست ممکن که غبار از جگری برخیزد
نعش خود را النظر میزد آنجا آلود | هر که از بانگ خروس سحری برخیزد
خود بخود وقت سحر دل زغمت مینالد | مرد حق کی بعد ای دگری برخیزد

دل پر از غم عقد خیزد

دل چو از عشق جدا شد لفظ با تر بکیت ... مثل آتش گر از آن شرری بر خیزد

تهمت آلود بخواهی شدن از فیض ظهیر ... پی زلیلی چمن شور و شری بر خیزد

عشق

بیستون هست از دل ما لخته خون میرود

از بدخشان پاره های لعل برون میرود

کس تا بپایی نوبت رو بیار آزو طمع ... حیرتی دارم که دل از جا بجوی چون میرود

بر رگ لیلی زند قصاد نوک نیشتر ... عشق را نازم که خون از دست مجنون میرود

از خجالت تر قفار فتم چه پا من لطف کرد ... کشتی عاشق ز پا و شرطه وارون میرود

آسمان هم از بلای عشق میبوزد ظهیر ... لیکه آه عاشقان بر اوج گردون میرود

خاک مرا آب محبت سرشته اند

تخم مرا هم ز رو جهه عشق کشته اند

تخم

از فیض مشق رشته عقد ستاره ام ... تار مرا ملایکه بر چرخ رشته اند

از چشمهٔ وصال تو سیراب کی شوم — از بس مرا به آتش هجران برشته اند

ما را برات رزق ز کرمان بریده گه — زین پس تمام شاه خراسان نوشته اند

زدا ز رو رخیل ملک کی جدا شود — اینجا ظهیر یک بشر و صد فرشته اند

مژده از قافله باد صبا می آید
نکهت یار جدا یار جدا می آید

هدهد آورده خبر نزد سلیمان بهار — تخت گل بلقیس از شهر سبا می آید

آهوی مشک گشته سرمه زمین رم آموخت — دل ازین سوخته تکمیل جدا می آید

بلکه پامال دو خجالت شد می بار دگر — هر شب از تربت من بوی حیا می آید

محمل ناز تو میل سفری کرده که یار — از دل من همه شب بانگ درا می آید

اهل دل تا خم ابروی ترا یاد کنند — بر فلک ماه تو انگشت نما می آید

نور یار آتش کرده در آتش فکن — زاهدی را که از و بوی ریا می آید

تا تو از نیق

تا توانی بتضرع بدعا کوش ظهیر
که اجابت بسر راه دعا می آید

بگوش من ز مسجد نالهٔ مستانه می آید
مراد در دل خیال آنکه از میخانه می آید

نمیدانم کدامین بزم از روی آتش شب
که بر گوشم صدا با از پر پروانه می آید

ز دل اشکی چو نومید از تو رو در خانه می آرم
تصور میکنی چندیست در ویرانه می آید

بطور عشق بازی همت پروانه را نازم
که چون در پای خود در سوختن مردانه

ز بیگانگان بیوفا با من سر بیگانگی رو داد
خیالش بر در چشم دلم بیگانه می آید

نمی بینم تحت دار الشفای بر سر کوی
مکانی را که عاقل میرود دیوانه می آید

بسوی دانهٔ خال از کمند زلف او عاقل
بدام او ظهیر امروز بیتابانه می آید

نه بوی عشق ازین روزگار می آید
نه فیض نالهٔ ازین دیاری آید

چو کودکان دل خود با کی فریب دهیم | غبار خانه بمفتن که یار می آید

گهی که در غم هر دو چون نگنجیدند | بچشم من اثر از شاخسار می آید

کسی جواب مرا در شکایت تو نداد | جواب من گهی از کوهسار می آید

گذشت عمر و نیامد به پیش بالینم | بکار من چو نیاید چه کار می آید

خزان که تحمل شتاب مرا زپا افکند | از این چه سود که فصل بهار می آید

شکایت از تو برون از شمار خواهم کرد

ظهیر اگرچه گهی در شمار می آید

دل فگار مرا آسمان چه میداند | ز دوست و با زده در خون کمان میداند

بخاک تیره فکندش ز یاد دستی خویش | خزان بهای گل بوستان چه میداند

سحر شکایت مرغ چمن ز باد صبا | ثمیر و عشق و هوس باغبان چه میداند

کسیکه خفته بود روی سریر غرت و ناز | شب دراز و غم پاسبان چه میداند

هر آنکسیکه ز سرمایه تندرست بود شکسته حالی ما مفلسان چه میداند

همیشه شیوهٔ خوبان ز عاشقان پرسم که غیر بر همان از زبان چه میداند

کسی ملامت زندیکه صاحب خطر است

که بحر با همه شورش زبان چه میداند

نیست یکلحظه که خورشید تو انور نشود پس چرا قرص مه از رشک تو لاغر نشود

لب شکرآب تو گر آب شود از دهنم از دلم تلخی وصل تو کمتر نشود

اینچه حسن است که صد بار اگر می بینم در نظر شیوهٔ حسن تو مکرر نشود

بر لب تلخ او رنگ مسلمانی نیست هر که در بتکده عشق تو کافر نشود

ممسک از باده خورد تجمل وی از وی بگردد بهتر آنست که این کور کمر بر نشود

نطفه اندر رحم پاک شود قابل فیض آب در ظرف پلید گوهر نشود

آهن از معدن پولاد بر دن می آید لیک آمیزش او قابل جوهر نشود

تا خط از چهره زمرد مینگرا مرورا — نقره تا سکه نیابد لقبش زر نشود

مجلس آراست ظهیر از سبب نو خطی — هر چه خیر عطر نبود داخل مجمر نشود

که شبنمی بگریهٔ من همسر نشود

طوفان نوح در لطافتش مختصر شود

یکشمه از شفا و اشارات چشم یار — افت مکن که میشه یار اخشر شود

شرح مطول ار ز لفتو مبهم است — پیداست دل چو زمر لبت مختصر شود

باور مکن که سر بدر آرم از ان اگر — عزم لعل کز زلف دوازت ابر شود

خلخال سرو اگر نشود طوق فاخته — دستم بد در سرو تو طاق قمر شود

اشکم ز آب و رنگ جگر میشود عقیق — پیداست طفل شوخ که صاحب جگر شود

بیتنک که او لقافهٔ فیض سهر سد — هر کس شبی رفیق نسیم سحر شود

داند که سرد گرم جهان را وجود نیست — گر آگه از ثبات حباب و شرر شود

قوتی اندپی ده

خوش آمدی که قطره بدریا رسد ظهیر
علیم نقابت هر که ز خود دلی اثر شود

ز چون دیده نوشتیم بدوستان کاغذ | مگر که رنگ سر شکم دهد نشان کاغذ
مثال قطره خوی بر عذار گلفامش | پی تسلی من گشته زرفشان کاغذ
ز بهر نامه کبوتر چه حاجتست مرا | که خود ز شوق وصالش شود روان کاغذ
مگر ببال سمندر نویسیم این نامه | که ترسم آنکه بسوزد ز شرح آن کاغذ

ز بسکه شکوه ز جور فلک نوشت ظهیر
گمان برم که نمانده است در جهان کاغذ

سزای او چو ندیدم در انجمن کاغذ | برای نامه او کردم از سمن کاغذ
عجب مدان که مقوی بوصف او گویند | ازان سبب که مقوی شد از سخن کاغذ
مرا ز بیم حوادث نگاه میدارد | کند حمایت من بهتر از سخن کاغذ

عجب مدار که آن از دعای خویش تنیست | چرا که حمد تو خود بر سر سخن کاغذ
به پیش صلابت نامی که گر نوشته شود | شود بجایی که چون خلد گر کدن کاغذ
ز بیکران به تب او را چو متهم کردند | شود ز منقبت دست تکین کاغذ

ز بس سوده در شرح غم نوشت ظهیر
عجب مدان که نماید بدور من کاغذ

دلا بوقت سحر صبح را بجواب بگیر | چو ماه نو قدح از دست آفتاب بگیر
چنانکه ریخته خون سیاوش اندر تشت | تو انتقام ز کر تشیوز سهراب بگیر
تو چو بیر رحمت نغمش ز جام می بشنو | حریر یا بهشت از دم رباب بگیر
صبوح چنگ کجا بر دولت زند تا خوش | نوای فیض و اثر از صدای آب بگیر
حضور خاطر فارغ سوال کن از عید | سراغ گنج ز کاشانهٔ خراب بگیر
اگر عمارت دلها کنی به از کعبه است | زر نتیجهٔ کرم از تو گلی در آب بگیر

زبان کشید

زبان شیب نیامد ز دست کس کاری　　عنان شاه مقصود و شباب بگیر

ظهیر اگر تو نجستی نجات مسیلبی　　ز صدق دامن پیغمبر و صحاب بگیر

عشق نگار و زهد ریا را چه اعتبار

حسن بهار و رنگ خضا را چه اعتبار

با آنکه تائبیم ولی از لطف رگل　　گوییم هیچ توبهٔ ما را چه اعتبار

در بزمش از هجوم رقیبان مدار باک　　در قرب نخل شاه گدا را چه اعتبار

بلبل فسانه هیچ ز انمایه غنچه است　　در این میانه باد صبا را چه اعتبار

گفتم اگر کنی ز رقیبان تمام نیست　　با این گروه خیره بلا را چه اعتبار

ما را حرامی است در و چند و پایان　　بر بخت تیره بال هما را چه اعتبار

بر بوالهوس ظهیر چه جای ملامت است

بر سنگ خاره ناخن ما را چه اعتبار

هر جلوه ز سرو تو آزاده دیگر ‏ ‏ هر قطره ز سرشک من افتاده دیگر

مشاطه دل مبند که خود شانه میشود ‏ ‏ زلف از خراش ناخن دلداده دیگر

خواهد چو دستگیری افتادگان کند ‏ ‏ افتد ز شوق سرو وی آزاده دیگر

چون اهل بزم مستی من نیست گو بیا ‏ ‏ ساقی کند ایاغ من باده دیگر

آلبسته نیست دهر که اطفال حادثه ‏ ‏ هر صبح در کنار کشند زاده دیگر

این رتبه نیست کوچه تعظیم معنوی ‏ ‏ منزل یکی و هر طرفش جاده دیگر

تا شد یکی نماز و نثار [illegible]

من بوریا فکنده تو سجاده دیگر

مرا به چنگی در ازل شود شعار ‏ ‏ بگو چه چاره با زخم چرخ کج رفتار

ز بسکه تعبیه کردم اثر بناله خویش ‏ ‏ رهی است از نفس من بزور منقار

بدان رسید که از دیده سر برون آرد ‏ ‏ ز بن خلیده بیا نوک خار بر سر خار

[illegible]

نحیف ضعیفم و از چشم سوزن افتادم | از آن گره که بکارم فکنده گیسوی یار

نفس بسوخت ز سوز ضمیر سوخته‌ام | ز بسکه سوخت ز ایمای چشم سوزنه دار

بدیده قریب من ابدال ز آب و رنگ حریر
مشوی لوح ضمیر مرا ز موج حصیر

چو تیر تا رکشد بر من آن کمان ابرو | بسینه کار کند تیر او ز نیک سیر

ز قید زلف رهاند این دل پریشان را | دریغ داشت ز دیوانه منصب زنجیر

ندانم از چه پراکنده روز هم گردم | مگر بدست قضا بود خامهٔ تصویر

بنای دل نه ویران ز خیل ناز تو شد | مگر تو خود بکنی این خرابه را تعمیر

ز بس خدنگ تغافل رسیده بر دل من | توانم آنکه پرواز آیدم از پر تیر

باستانهٔ او میروم بپای مژه
ز رشک آیدم از نقش پای خویش ضمیر

کند

ای ز خودبینی چشمت مردم غمخوار خوار — در طریق آزمایش گشته با اغیار یار

مرهم لطفت دراز و در تن مجروح روح — میکند تیر عنایت بر دل افگار کار

میدهد جام غمت اندر دم منصور مور — میزند عشقت تجلی گوییا آن پایدار دار

میدهد چشم تو با هر مست ناز جام جم — غیر هوشیاران ندارد کس بر آن دربار بار

مرغزار عشق را صد مرغ زار اندر صفیر — ور غم تو نیلا نرا ناله در گلزار زار

نور عشقت میزد از بوریا بوی یا — شدی خوبت قدر و زر و ور دون زنار نار

گرچه هستش پرده شبها از دل مهتاب تاب
میکند روز ظهر آن زلف گرفتار تار

زانکه لشکر غم در دلم کیند عبور — ز خیل آمد و شد گشته دل چو خانه مور

دل فسرده نیاید شرر ز گرمی عشق — چراغ کشته بیفروزد از تجلی طور

چو رشته هوسی گسلد میتیغ بر آن — اثر مجوی ز تار گسسته طنبور

ز رنگ چشمی اهل زمان روست اگر	بمنع دانه بود از حسد لب مور
بگیر سایهٔ خویش از سرم که می‌ترسم	فلک بسایهٔ لطف خودم کند منظور
رقیب خویشتن بپاتیو جان فشاند	یقین که عاقبت این آرزو برد در گور

ظهیر میرسد از چاک دل شراره عشق
بقدر حوصلهٔ ذره زمهر یابد نور

ای گلشن جوانی و دی لالهٔ زار عمر	شگفته از نسیم وفایت بهار عمر
فیض محبت تو بود زندگانیم	آب حیات مهر تو در جویبار عمر
چندانکه میرویم و همه دور گشتن است	مرکز توئی و دایره بر روی کار عمر
بر آن مخالفی که در اینجا مخالف است	تو این کنم که گم شد از اعتبار عمر
هنگام مرگ با اجلم دعوی است	کایام هجر نیست مرا در شمار عمر
از من قرار میبرد آن نازنین سوار	آری دمی قرار نگیرد سوار عمر

۲
موافقت

برخود ظهیر یکنفسم اعتبار نیست	همدوش مرگ میروم اندر کنار عمر
خوش آنکسیکه براه قنا بود چو شرر	امید بیم بدارد ز کس بنفع و ضرر
بدین فسانه نعیقاهم آشیان نشوی	ز حرص بر سر مردار اگر کشایی پر
چو بهره میبری از اختلاط نااهلان	بخیز شراره دود از دو کان آهنگر
بخود مناز که از دودمان بوالبشرم	چراکه مانده ز آتش نشان خاکستر
بهره عاقل از انجام کار خویشتنی	گذشت عمر نگفتی که صحبت را دیو
نگر که دست زنی در رکاب اهل دین	که تا خلاص شوی از حساب در محشر
رسد و دیده چشم جهان بین تو نور یقین	اگر بدیده کسی خاک مقدم حیدر

ظهیر تشنه لب امیدوار مغفرت است

که نوش شد از قدح لطف ساقی کوثر

هر نیاید صبح وصل از شب تارم هنوز / پیچ و تاب غم گره افکنده در کارم هنوز

از برای چاره‌ام صد بار پیش آید مسیح / در ره عشق هوای خورده بیمارم هنوز

گرچه دایم در خیال او تماشا میکنم / همچنان بر روی او مشتاق دیدارم هنوز

در جهان گرد تعلق را ز خود افشانده‌ام / چون تجرد وا میرسم گویا گران بارم هنوز

سایه هم با من نمی آید ببزم وصل او / در حریمش خوفناک از بیم اغیارم هنوز

بر لب دریای عمان تشنه لب افتاده‌ام / لب نیفشارم ترکه از وی میکند عارم هنوز

از مروت دور باشد شکوه از گردون ظهیر / زانکه از دست و زبان خود در آزارم هنوز

ساکن بتخانه و در قید اسلامم هنوز / خاک راه دیر و در بند احرامم هنوز

من که سودای مزاج لذت آشفته‌ام / تا جهان باشد ز زلف او سراسیمه‌ام هنوز

ز انتظار آنکه باز آید جواب نامه‌ام / سکه لذت بخش دل در اول دامم هنوز

بی فروغ شمع رخسارت نمیسوزم ظهیر
با سراپا گرمی پروانهٔ خامم هنوز

ای گلشن نزاکت و ای توتیان ناز
سروی ندیده دیده چو تو باغبان ناز

از زور غمزه میکشد از گوشه تا بگوش
در بند ابروان تو مانده کمان ناز

از کنج چشم عشوه گر مردم افگن است
در ملک حسن میکند زد کاروان ناز

ما خون گرفتها ز سر و جان گذشته‌ایم
بیش آی اگر خیالکه ئیی امتحان ناز

بندش خدنگ غمزه و تیغ تغافل است
بر خوان حسن هر که شود مهمان ناز

حیف است بستن در دل بر بتان ظهیر
تا هست تیر فتنه روان در کمان ناز

نیاز عشق رود بهمنان جلوهٔ ناز
چو سرو در رقص کند قمری آورد آواز

ز شعلهٔ منش بلندی تا بال عشق بود
که شمع از پر پروانه میکند پرواز

بروی زر زردم همچو سکه نقش طمع | فلک بکوره غمم از چه آردم بگداز

بشهد آرزوی بوسه گیری لب تو | دهان ساغر از آن مانده تا قیامت باز

رسیده تو بجای که کس بدان نرسند | هزار سال اگر آرزو کند پرواز

حدیث عشق تو با کس نمیکنم افت | مگر رسم بکنارت شبی بهر شته راز

زبس گداخته عشقم اگر بخارم تن | رگم ظهیر صدا میکند چو رشته ساز

ز دور کوی تو تا کی فرسیم بوس
زجذبه کرم خود مکن مرا پابوس

ز درگه تو چو دورم خدای میداند | زبی ریاضت حرمت بخشیم مجبوس

چو روضه ایکه اگر نهی تو بگذری منع | برقص آمدی از شوق شمع در فانوس

چو روضه ایکه زبس اقتباس نو نکند | ملک بپایه خدام او کند پابوس

از آنکه روح قدح محرم سرای تو | سپهر نام نهادش ازین شرف ناموس

مگس چو بال گشاید ز نور قبه او
ز خط و خال تو گوید غیرت پر طاوس

سپهر پیر چو طوف کند خوان کرده
هزار گه بار دگر طی کند ره منکوس

ز جذب طوف تو نو عاشقی گشتند
گسسته رابطه بر خیزد از کنار عروس

عیسی که همچو من از طوف در کنیت دوم
به هر نفس بکشد غیر ناله افسوس

هر آنکه قدر تو نشناخت ذیل باد بر او
زهست تا ابد از رحمت خدا مایوس

ظهیر با تو چگویم عجب که ناشی
غریب خاک خراسان شهید خطه طوس

چو نخل اگر زنم همه صد چاک بر لباس
تا زخم بدید چرخ برین را بدین اساس

بر روی سینه چهره گشای خیال اوست
چو کلک مو همیشه پریشان کنم حواس

چشمم ز حسرتش لب بسط لدب طالعم
در ارتفاع شمس مگر گیرم قیاس

آینه دار العش آفاق حیرتم
گشتم ز خویشتن بحقیقت خداشناس

و آباد

اکسیر کیمیای سعادت دل من است
لؤلؤ دا حرم که طلا میکنند بجای مس

در دنیا برای پرده بتخانه ساختند
تا کعبه را سرادق عزت شد از پلاس

با آنکه هست مفلس بی برگ و بینوا
با غیر او نظیر نیابد بالتماس هم

تا ننهد آرزو محکم بود پای مگس
کم مباد تا ابد عشق مجاز از بوالهوس

بسکه بر دل تنگ شد جا از هجوم عشق او
بیم آن دارد که صد جا بشکند تار نفس

زلف او تا هست پرتو چشمش چو گردد مست خواب
شب رو طرار خیزد چون بیار آید عسس

دل ز چاک سینه ها بر جنت تماشا میکند
همچو بلبل کو چمن را بیند از صد چاک قفس

در حریمش غیر را گر ره نباشد با تو یاد
باغ را حاجت نباشد با وجود خار و خس

وحشیان نجد را هم آتش از آرام برد
کاشکی با محملی لیلی نمی بودی جرس

آنچه من دیدم ز انبای زمان خواهم طهور
جویم از دیدار ایشان کنج تنهایی بس

بگسلد

کو مباش

قریب خال چو خوردی زلف یار بترس

طمع اگر بنظاره میکنی ز یار به بترس

خوش است زهر عتاب آنکه میکشی در دم

زبیم کشتگی لطف شوخ یار به بترس

دران دیار که درمان درد یار بود

اگر تو صاحب دردی ازان دیار بترس

اگرچه بحر خطرناک و ایمن است کنار

ثمرت بود غم فردا ازان خمار بترس

خوش است کیفیت مستی و طرب امروز

تو غرق بحر غمش باش از کنار بترس

چه غم ز تیغ غمخوار کی ان تردامن

ز پاکبازی شیخان هوشیار بترس

بگو طهیر ز صد ساله محنت و دوری

ز وعده دادن یکساعت انتظار بترس

در شب روزیکه من هم شور و غوغا و قفس

تنگ بود ز نیلان ز ناله ام جا در قفس

مطلب ما از اسیری صحبت صیاد بود

بیمروت نیست و نا ماندیم تنها در قفس

مرغ دیت آمو قفس ادم

مرغ دست آموز صیادیم دو خسپی بسته‌ایم
گر دهد ما را پر افشانیهای بیجا در قفس

بلبلیم اما ز خار سینهٔ صد چاک خویش
میکنیم گشت گلستان را تماشا در قفس

در جهان گردیدیم یاد ناله کار عشق نیست
هر دو واکنون مانده‌ایم از بیکسی جا در قفس

بی پری دارد سیری جلسی به هجران گل
میکشیم از دست صیاد این ستمها در قفس

آنکه با باد در چمن صد روز و شب را میکشی
میتوان کردن بسی را روز با ما در قفس

دید چون در دیده با بلبل موج گریه را
در تعجب ماند و گفت اینجاست دریا در قفس

گفتگوی زلف قمری کان شد جا بر آبکشت
زینحکایت کوه در دامان و صحرا در قفس

از پی دلجوئیش پرسید گاهی طوطی ترا
بی رفیقان بنشستی دلگیر تنها در قفس

گفت اگر این بود قفس صحبت ابنای جنس
کاش بودی روز اول بیضه یا در قفس

حیدر پیری سراغ مرغ دل از من تا طیر
بنیت که در دام از نگر دنیا در قفس

جلوه از قدت ای سرو روان ما را بس / موئی از زلف تو سررشتهٔ جان ما را بس

بر لب ما چو حدیث دهنت موهوم است / نکتهٔ از موی میانت بمیان ما را بس

با امیدی که اگر ماه رخت جلوه کند / از دو صد جامه لباسی ز کتان ما را بس

بر گذرگاه خیالت چو شهید افتادیم / از همه عضو دو چشم نگران ما را بس

خبر از هیچ نداریم و چه اسلام و چه دین / زان همه رهروی کعبه روان ما را بس

ایکه از دست و زبانش بزبان افتادیم / زور حشر از یکی از و بریان ما را بس

گر تو و بدرقهٔ لطف خوشت زمره طیر
ناوک غمزهٔ ابروی کمان ما را بس

ز خود بری نشود عزیمان در انجامه ها حق / درون جامه ها گل چون نسیم نهان باشی

اگر که مقصد ازین ره طریق کعبه بود / تمام راه تو کو ناوک مغیلان باشی

چو مهر خنده بکردی بکار خوان فلک / چو ماه کاهش قانع به نیمه ویان باشی

دلا چو شمع خموشی پیش و پا در اندران باشی
بناز قفس بلبلان هم زبان باشی

جمالی در لطافت دامان

مباش در لطف مردمان لباس پرست | در آن گاه خود همچو تیغ عریان باش

ترا که سوز و محبت نشان حکمت نیست | چو سرمه دانه ناز نگاه چشمان باش

چون که فتنه شدی از نگاه غافل یار

ظهیر منتظر فتنه های دوران باش

از نشان آرزو چون تیر کج بیگانه باش | تا برآری چله همچون کمان درخانه باش

نیست در دین محبت لازم مرد و لا ایمنی | ساز کار عشق از یک نائه مستانه باش

شکر از فیض محبت رستم از وسواس عقل | اینکه با عشق آشنایی عقل گو بیگانه باش

بر مدار از دامن عشاق او دست طلب | شعله آئی بهر جا پر زند پروانه باش

لشکر پنج نماز او را احتیاج جام نیست | باده چون اوست دیده کو ظرف دل پیمانه باش

جهل نا حق میکند و عاقل دل خود میخورد | تا ز رنگ بدشوی فارغ برو دیوانه باش

چون ظهیر از صبر اگر میخواهی اثبات قدم | از حوادث رو متاب و در نبرد مردانه باش

قدش از جلوه کارت میکند هوش — بلا باشد گرش گیرم در آغوش

گلش از نازکی افکار گردد — گر از شبنم کند آویزه در گوش

بچشمش خواب خوش از جوش فتنه — شود از سایهٔ مژگان زره پوش

شوم من سایه در پایش نشستم — کند گر سایه ام او را در آغوش

نکو بوده ای رضوان که فردوس — ندارد نیم بهشت خلد نیکوش

ازان بخشیده شد با یوسف آن گنج — که بود از عشق تنگی در برازوش

بیا ای ناصح و خونم فرو ریز — مزن نیش نصیحت بر رگ گوش

ز عشق امروز خندان گریه کردم — که آب چشم بگذشت از دوش

حدیث عشق میسوزد زبان را — ظهیر از این سخن یک لحظه خاموش

سیه چشمی که من دارم نظر بر چشم جادویش
بلا دیوانه وار از فتنه رم کرده آهویش

پیم

بها پشت آینه سیماب ماند از نیم‌وار بیها — که باشد خشت دیوار تماشاخانه رویش

اگر چون شانه بند یار ره بشکافد سراپایم — دلم را گیر موئی کشید سودای گیسویش

زمین تا رسید قطره بر رویی نباشد کم از دامنی — زهی بحید بدست و پای او از مندی خویش

نیازم بی اشاره ره ندارد در حریم او — که در دریا بی ای او حباب تار ابرویش

تعالی‌ون محبت از نسب خود تا زمی بندم — بمن هم موی‌ها نیکو بدم ابرتاری از مویش

بهای بی تن ظهیر از نکند سستی کم میگردد — که در دریا گهر را آب باریک است در جویش

صبا گر غنچه‌ها دایم فاش سازد از نهانیش — چه از لطفت نیکه دایم سر بر آرد از گریبانش

که رفتار آن دلبر ره دلها نیما ند — ز لیس هر گام باز جلوه از سرو خرامانش

سزاوار است دل را گر کند از من شکایتها — من و شوق نگاه او دل سوی فارم کاکلش

بطوف داغهای سینه‌ام پروانه می‌آید — مشو بلبل که باغ میرود از گلستانش

ظهیر آئینه میدانم که با این نسبت صفا فیدل
گشته تا رو یافته نزدیک او گردیده حیرانیش

تا گشته دیده من آئینه جمالش
گویا بروی مردم عکسی فکنده خالش

از ذره تجلی طاقت ز طور برتافت
آئینه نیست جای برتو تمثالش

میخواست غنچه گوید از تنگی لب او
دم بسته شد ز حیرت از شرم انفعالش

دیدش رقیب آمد در بزم جانسپاری
فرصت شمار ایمرگ دیگر بده مجالش

دیوانه گر ز حیران رد آورد بنوازد
گر مست صحبت او البته با خیالش

بر روی یار که دیدی زلفی نشسته تنها
کوتاه ساز از دست خود من برس حالش

مانند سینه صبح گر مهر میزند دم
دارد ظهیر ورد دل مهر بتی و آلش

تحیرتم ز چشم رمیده آهویش
گه رم نمیکند از حلقهای گیسویش

زلفش آئینه تاب

ز رشک آینه سیماب میکند چون موم | چو از رخ تو فتاد آفتاب بر رویش

همیشه بر در جنت نشسته حور بهشت | مگر نسیمی از این بوستان برد بویش

متاع خوبی یوسف برم میسر نیست | که سنگ عشق زلیخاست در ترازویش

بطوق فاخته در عشق گشته هم گردن | چو کرده سرو تماشای قد دلجویش

که میکند بعد سرو او هم آغوشی | بغل گشاده هوا گذرد ز پهلویش

هلال میکند انگشت بر دهان ظهیر
نهاده تهمت دل را بطاق ابرویش

ز خون خود چو باده بریزیم بجام خویش | باد رکش بگیرم ز آن انتقام خویش

زیرا که حق دوست بیاورده ام بجای | در عشق سرو قامت نازک خرام خویش

تا نام خویش محو کنم حلقه میزنم | از حلقهای زلف تو بر دو زنام خویش

در دیگ عشق سوخته ام پخته ام هنوز | شرمنده ام ز خویش ز هوسهای خام خویش

شد دلی کز منفعل از روی قاتلم
خود میبرم ظهیر بد انجام خویش

ره بمقصد کی توانی برد از پندار خویش
چرخ هم سرگشته و حیران بود از کار خویش

ایکه از نخوت مربع می نشینی بر بساط
غافلی از عجز و بیهای خود و رفتار خویش

بسکه از مردم طراوت رفته در این روزگار
اشک من خشکیده می آید مرا اطوار خویش

تا نگردم من ازو گستاخ اگر بود رقیب
روز وصلش آزادم خود میشوم اغیار خویش

این بلا را از سرم واکن بیک پیمانه می
سرگرانی میکشیم ایساقی از دستار خویش

اینقدر در انجمن سنجم سخن فهمی نبود
یوسف مانی زلیخا مانده در بازار خویش

تا بگویا ظهیر از بهر خود داری کجاست
فاش کردم در میان دشمنان اسرار خویش

هاش

تنگست جای بلبل زمن اندر فراغ خویش
کز اختلاط خود شده موی دماغ خویش

خوانم دلم تو

خواهم که گم شوم به بیابان نیستی
کز هیچ آفریده نپرسم سراغ خویش

گلرا ز حسن خویش در آیینه بنگرد
هرگز نمیرود بتماشای باغ خویش

پروانه گو بسوز ازین رشک کو بسوز
در بزم غیر خنده به منیم(?) چراغ خویش

از هجر یار تشنه بخون خودم چنانک(?)
خواهم که همچو باده کنم در ایاغ خویش

اسیر عشق تو گشتیم و نیست روی خلاص
اگرچه در دل ما نیست آرزوی خلاص

ز چاک سینه دلم را هوای پروانست(?)
چو از شکاف قفس مرغ جستجوی خلاص

جهان پر اهل جهان گو چو اهل زندانست
ز نیست بر لب ایشان بغیر گفتگوی خلاص

بهر طرف که روم آسمان محیط منست
کسی کجاست که راهم دهد بسوی(?) خلاص

هزار شکر که آید ز خوی مهر تو بوی(?)
ظهیر روز خرامان تیغ با تو آبروی خلاص

چو بی نقاب نماید بهوستان عارض
گلاب شرم چکاند چمن از آن عارض

نظاره

فلک نظاره کند در ستاره زیر صبح
چو از حیا شود او را عرق فشان عارض

تو صبح زنگی نیست چون که می بینم
نظاره کردی ز زلف تو پنهان عارض

جمله

ز راه دیده دلم از خوف رو بپوشد
نظر بدیده چه بار آورد از آن عارض

طاهر در دل شب آفتاب می بینم
ز در دست او نقشست در میان عارض

گرنه حرف مدعی لیست از زبان من غلط
پس چرا شد وعدهٔ نامهربان من غلط

دل

بلکه بر شاخ گلم از لخت پرکاه هاست
دست گلچین میکند در بوستان من غلط

سوختم از هر دعای خویش یک یکباره را
بر هدف کی میرسد تیر از کمان من غلط

از دو دیده لخت دل میریختم ننوشت کل
عندلیب آمد پیر آشنایی من غلط

آنچه از بیجا نه پاهوی داشتم در دل طاهر
چون بدانستم نبود از وی گمان من غلط

ساقی بیا که فصل بهار است و انبساط
خواهیم شد بصحن چمن با التواط

می خورده ایم دور روزه که فردا روا ایم
زیرا که نیست ماندن اصلی درین رباط

از بس رسیده ایم بار زنا محرمان خویش
در آیینه نمی نگرد خبر با انبساط

آیا ز فصل تنبیه چه باشد مرا شمر
زیرا که در شتاب نخوردم بر نشاط

رنگ آورد طیر حویشها تو در قتیب
تا با خیال تو نشیند با اختلاط

بمنع باده مرا این فتوی مدام واعظ
نه تنگ حوصله را نیست جای دم واعظ

حدیث تو به شنیدن ز طرق توبستان نیست
اگر که آورد از آسمان رقم واعظ

لبی که بهر د زرق و ریا بود یا رب
روا مدار که دراین شود حکم واعظ

خلیده باد به پایش هزار خار جفا
بمنع میکده گر نهد قدم واعظ

دعای بی اثر است و اجابتش نکنند
ظهیر بر تو نگردد وفا نه دم واعظ

کسیکه میفرید از شکوه فلک تشنیع
تمیز عقل ندارد چو کودکان رضیع

خدای را الصفات کمال نشناسند
که حی میکند و قادر و مختار و مدرک است سمیع

درین زمانه بغفلت چرا بدیدگان هستند
که میکنند تاب و علت را الطبیع

مخور فریب شیاطین و هر اگر هستی
ز روی صدق ارادت بحکم شرع مطیع

مباش تابع هر تن پرست بی پروا
که وا رهی ز شیاطین روزگار جمیع

بمکر دلاف فرومایگان ز راه مرو
که نیست در دو جهان حاصلی بجز تضییع

بگیر دامن آن مرشدی که میدانی
که شان او العلو است قدر او است رفیع

جهان کسیکه بود پیشوای هر دو جهان
جهانکسیکه شناسندش از شریف و وضیع

جهان کسیکه بود شاه بیت هر دیوان
که هست مطلع و مقطع بنام او ترجیع

محمد آنکه بدنیا رسول و راهنماست
بروز حشر ظهیر خلایقیت و شفیع

لبش چون غنچهٔ تصویر خندانست در واقع
سخن زان غنچه مروارید غلطانست در واقع

چو دستم کوتهست از آن کمر از رشک میمیرم
که دایم جای تصویر قلمدانست در واقع

خطا یاقوت شد تسبیح از غبار سبزه ها خطش
تا هنوزش سر تر دینی ور نجانست در واقع

ندارد در ربطه چندان که ریحان جوالکظم
خط دور عذارش خط قرآنست در واقع

ز کرمهای یا اهلان خیان فسرده میگردم
که بر من تیر مه فصل بهمن زمستانست در واقع

ز سیر چار باغ از دیده ام زاینده رود آید
صفاهان بر من بیچاره زندانست در واقع

من و مجنون طهیر امشب ز شوق نجد میگیم
که باغ صحرای ما غربیالست در واقع

قسم تاج سلیمان و آفتاب شعاع
که خسروان همه او را مطیع هست و مطاع

ز ابنه

اگر بحکم من آید تمام روی زمین
سرم فرو نیاید بدین قلیل متاع

جهان گرفته از آن و بدیگری بخشید
همیشه دست بدست آورد همین انواع

خوشا ترانهٔ عشقی بدل که بشنید
ترانه بسوزند کی برقص و سماع

چو نیست باز کنم از گلوی شیشه می
بگوش خویش نهم از صحبت متاع

نشسته منتظر یک کاروان رحیل
گشته رابته از دوستان گرد وداع

درین دو روزهٔ فانی ظهیر حیرانم
که بر متاع قلیل جهان کنند نزاع

کی بود خاموشی از عادت کارم همچو شمع
گر سرم در پا فتد گردن نوازم همچو شمع

تا نیایم مردن اگر خاموش گردم یک زبان
گر زبانم زبان را در گدازم همچو شمع

هر شبی چون وقت آخر خانه روشن میکنم
چونکه صبح ازلی نیاری بی نیازم همچو شمع

قدر هجران کس نمیداند بغیر از من همه
زانکه احیا کرده شبهای درازم همچو شمع

زنده گانی

[illegible]

در سر تنم همچنان تنهید تعلق یافتست
روشنم گشت اینکه در عشق مجازم همچو شمع

بر سر خاکسترم خواری نشیند بامداد
هر شبی گر تاج زرین سر فرازم همچو شمع

شکوه شبهای هجران آفت شد ظهیر
از زبان خویش دایم در گدازم همچو شمع

پیرهن شد تا بنام نهفت شعله ور داغ
تو آن بیا نه فانوس اگر نهفت چراغ

پیاله خیز ز خون جگر کنم لبریز
دلا تو هم جگری کن بریز بی تا باغ

مرا ز نکهت سنبل دماغ مستغنی است
زلیس ز نکهت زلفش معطرست دماغ

چنان بذوق وصالتو میروم از خویش
که نشنود دگری نامم از زبان سراغ

بهار طبع ظهیر از شگفته رویی نیست
وگرنه تحمل هجران دیده است درین باغ

ماه هجران من از یار دریغ
موسم عشرت و محرومی دیدار دریغ

بهوا ایتو حریفان همه در میکنده اند
بارش رحمتی ای ابر بهوادار دریغ

تا روای سخن بین که اگر سفته و هم
کس نگیرد ز من این گوهر اشعار دریغ

شهواران همه در زور تمیز افتند
تا بپای زره بیابان شب تار دریغ

سخن زیست ترا خوش ننمود در نظر
دار واز زلف لحظت شکوه بسیار دریغ

شب بیاد آن لب شگفتیم باغ باغ
با وجود آنکه از عشق تو گشتیم داغ داغ

من بتاج صحبت محبوبم رقیب از اهرمن
بلبل از بلبل نوا میکند از زاغ زاغ

شمع خاموش سحر از آه من روشن نشد
کس چنان روشن نماید شب چراغ از چراغ

چه نیز اکم میکنی گاهی لغت او طلبش
تنکه میر سیم زر نقاش زآتش اندر سراغ

دو کسانیت با هم سینه صاف
ولی هرگز نشد از لبته رصاف

غنچه

نبود در دل مرا از مهر رویش | چو صبح در بغل آیینه صاف
ز درد و اختلاط توبه کاران | نشد با من شب آدینه صاف
صفای باطن از پیران طلب کن | نیابی خرمی در دیرینه صاف

ظهیر آیینه هم با من رقیب است
با هم نیست با دی سینه صاف

درین زمانه که نبود بغیر نخوت و لاف | بطالبان طلب نیست آرزوی انصاف
پی تملق از آستین مرو زاهد | مخر لباس ریا از دوکان شعبده باف
تعلقات چو زنگی است دامنگیر | ز درد اگر گذری همچو باده گردی صاف
همیشه از من مجنون سوال عشق کنند | عیار زر نشد کسی به از صراف
بیار می که گناهی توبه نزدیک است | مرو ظهیر تر جز زنده او قاف

بکنیم اهل سلسله کردند یاد زلف ‌ ‌ ‌ گوته نشد حکایت دلت کشاد زلف

در ماهتاب خط رخش را تمام خواند ‌ ‌ ‌ روشن بود بمکتب حسنش سواد زلف

باشد عزیز بچه هندوی خال او ‌ ‌ ‌ کان شوخ دلفریب بود خانه زاد زلف

در دام حیله قصد دلم داشت بارها ‌ ‌ ‌ شکر خدا کنم که برآمد مراد زلف

صبح دگر ز حلقه زلفش کند طلوع ‌ ‌ ‌ در هر دقیقه روی دهد بامداد زلف

غافل و زین که عطر فروشی کند بباغ ‌ ‌ ‌ پیوسته بر نسیم بود اعتماد زلف

نرسم ز حرف سست بر نجد الکه ظهیر ‌ ‌ ‌ گوید بروبیش از کجی اعتقاد زلف

بیا که غره شوال است نیز شرف ‌ ‌ ‌ امیدهاست که تیر دعا رسد بهدف

هلال عید ز پهلوی آفتاب نمود ‌ ‌ ‌ مرا گمان که نگارم کمان گرفته بکف

فدای ناله یک بلبل سحرخوان باد ‌ ‌ ‌ هزار زاغ و زغن کز زمانه خیز ندف

بهای از من

بهای سنگ من قطرهای ژاله گشت　　درین زمانه مساولت قدر در صدف

زمانه با گهر افشانیم بخاک افکند　　چو بخت لولوی مکنون شکست قدر صدف

ز همنشینی خوبان رقیب را چه کمال　　نمیرسد بکه و زهره دود نیت شرف

سخن ز رمز محبت بگو ظهیر و مترس
زیاد کار توی از کدشکان تلف

ای ز هلال ناخنت بدر بیک اشاره شق　　چرخ نثار مقدمت کرده ستاره در طبق

نیم کرشمه کرده ای چشم ستاره مطلبیده　　از رخ نیم رنگ تو مانده بر آسمان شفق

مانده براوج لامکان آمده بار بر زمین　　بستر خواب قامت داشته همچنان عرق

سرو ستاده در چمن از سر قد منتها　　نعت تو در کتاب ثبت بود ورق ورق

نزد تو در عرق فتد عیسی آسمان نشین　　همچو معلم زمین تیر و مسیح در عرق

یوسف مصر تا ابد هست غلام در گهت　　ای ز کمال دلبری برده ز دلبران سبق

گل

برقع تا ز ناز برکن و دیده لطف برگشای | بین که ز جور ظالمان رقعه شرح دین شوق

اگر تو کند شهی صحیحه عدل در دهی | پیل زبیم قهر تو بوسه دهد بپای لق

ایکه کنی ثنای او صبحدم از برای او | خیر و صبوح کمتر ظهیر ز می بلعلی شفق

ای بلبل دلها بگل روی تو مشتاق
چشم همه بر خاک سر کوی تو مشتاق

تا تار امید دلم از خنگ گسسته است | بر تار سر زلف سمن بوی تو مشتاق

تا بر دل چاکم بکند بخیه نمایان | سوزن سو شده بر رشته گیسوی تو مشتاق

باد سحر از کوی تو در باغ نیاید | تا مرغ چمن زانکه ببوی تو مشتاق

لعل تو شکر ریز و ظهیر است چو طوطی
بر قند لب لعل سخنگوی تو مشتاق

مرا نه حوصله وصل تو نه تاب فراق | بکوی عشق تو دیوانه ام نه از عشاق

ندیده ام بحقیقت بچشم وحدت بین | بجز وجود تو خیری در انفس و آفاق

در آفتاب رخت دیدم و بدانستم | که ماه طاقت من تا ابد بود بمحاق

اگرچه بر سر کوی تو عاشقان هستند | ولی منم بوصال تو بیشتر مشتاق

ازین مقام که آهنگ کوی او دارم | به ساز برگ خرام بود به رو عراق

چنان بدیر رسم من بطعن اهل ریا | چو طوف کعبه کنم از هجوم اهل نفاق

ظهیر هجر از روز وصلم و شب هجر | که شهد و زهر مساوی بود جوان بمذاق

کسیکه خورد می از دست ساقی تحقیق | ز دست چو زمی تو شد از شراب خلق

کجا ز عشق گران سنگ یک بر دارد | کسیکه کوه نشینی نمیکند چو عقیق

چو قطره بگذرد از خود به بحر پیوندد | که هست کوشش مردانه یعنی توفیق

بکنه معرفت شیخی فرو نتاند شد | چگونه سیر بدر آرد ز قعر بحر عمیق

مرا

رحیق

ظاهر غافل ازین کمین نبود تا نظرگاه نیست
نه زاد و نه راحله دارم دم و نه خانه رفیق

سر فرو ریزد بزیر چرخ استغنای عشق | عقل حیرانست در دانستن ماوای عشق
حسن بالادست را بالانشینی از دست | میپرد دایم ببال آسمان پیمای عشق
خبر پای حسن را نازم که با این دلبری | نیست مستغنای او را تا ابد پروای عشق
منشر از شور قیامت نیست عاشق را خبر | برد لمن گوش نه تا بشنوی غوغای عشق

سپهر پیر ز خونریزیش نباشد باک
سر بریده شنیده است بر فتراک

رقیب بیرزن نشاید های تلخی و صبر | لذت بجنب از بر من همچو مار از تریاک
همین بس است بما عاشقان بوالهوسیم | میان شعله بهر سنگم و آه آتشناک
میانه من و قمری جز این تفاوت نیست | که او بپایه سرو است من بپایه تاک

نظر
نارد
خور

ظاهر بر تو

ظهیر پرتو خورشید بر تو می‌تابد
بحیرتم ز فلک با وجود این امساک

بگو بمرغ چمن از نتیجهٔ گل و تاک
گلاب از تو و از من شراب آتش‌ناک

شود علاج رقیبان مگر بزهر اجل
خیال که باز برآید ز عهد و ضحاک

چه غم از آنکه لگدکوب حادثات شوم
که استوار بود زیر جادهٔ تو خاک

ببزم وصل که در وی نشان محبت نیست
کجا روم بدر دوست با دل غمناک

چو بلبلی که کند در قفس نظارهٔ گل
دمی قرار نگیرد چو گردش افلاک

ظهیر نکتهٔ سهو است کوکب بختم
بحیرتم که چرا حک نمیکند حکاک

چیست بر زخم دلم آیت کشیدم نمک
ناوک دشنت جگر تعبیه در تیر نمک

دست قدرت چو وجود تو خمیر میکرد
داشت در وقت سرشتش کف تقدیر نمک

ای

تا ز هند آمدی ای کان ملاحت لولی
گشته یاقوت بدل مردم کشمیر نمک

این ملاحت که ترا تعبیه در قند لبست
دایه تو مگر آمیخته با شیر نمک

بی خیالش بدلم لذت غم نیست ظهیر
نه بزیر دیگ ایام زچه بقصر نمک

زیاده تاب پی شتم همکنید تحریک
بیار می که زمان بهار شد نزدیک

بهمین بقصر سکندر بچشم حسرت بین
چگونه ملک خضر هیچ کس از بد تملیک

بدان رسیده که در ملک یار می بخشد
زبسکه درد لمن شد امیدها باریک

امید هست مرا از خدای بی انباز
که غم من نشود در وصال یار شریک

بجرم رغبون رقیب تا مرا بوطا شد
بیار چون متکلم شود بلفظ رکیک

ز انتظار تو از خود اثر نمی یابم
زبسکه پرتو جان گشته در تنم باریک

بری ز زنگ غلاتق ظهیر صاف ضمیر
مثال آینه حیران شده است بر بد و نیک

ردیف

کی که بنده ولی

کسی که بنده حرص است و نفس را مملوک
ز رنج رشته آمال کاسته است چو دوک

درم ذخیره کنان شغل عنکبوتان است | که بهر زمستان مگس کشند بدوک
کریم طبع که در روی غنج و با نیت | بود بتوبه اخلاص چون زر مسکوک
بحب آل محمد قسم که اهل نفاق | روند در خور آخرت نه بهشت خوک
مرا ظهیر همین آرزو بود که رقیب | شود ز دفتر ایام نام او محکوک

دگر شب شد که از افغان دل تنگ
ز نم مطرب بر تار غم آهنگ

بحیرت مانده ام کز خوش ناله | نمی گنجد دلم در سینه تنگ
مرا از سنگ طفلان غم همین است | که دیگر بار آید پای بر سنگ
پسند آید شیم تا دیدن خلق | جدا هرگز مباد آیینه از زنگ

مرا اشک ملامت رهنما شد | به هر جا چون نشان سنگ فرسنگ

ظهیر از لشکر ترکان حذر کن | مرو گستاخ وار اندر صف جنگ

خروش بحر آن از صدای شیون زنگ
مساوی است بزنگ کلیسای فرنگ

نه هر دلی که تو بینی بنقش عشق رسد | بکارخانه همه سر نیست مثنوی ارژنگ

ز تربیت همه سنگی نمیشود یاقوت | وگرنه مهر تو خورشید هست در همه سنگ

رسیده است بجائیت تو دست بدست | خلاصه مهر تو بود از وضیعت هوشنگ

صبا چو حیله کند تیز و غنچه حیرانم | که وا شود دل و با وجود دشنه تنگ

گواه تیره شب هجر با بود زهره | که بسته از شب عشاق تا رها بر چنگ

ظهیر سوخته دم مستعد براه ثبات
شراره التهابی بود مجال درنگ

لعل تو شراب بگرفت از می گلرنگ رنگ
نی روا باشد اگر مطرب نهد از چنگ چنگ

یاد سودای سواد رکنباد زلف تو
میزد آید از حبش را دان شهر زنگ زنگ

از بر سرو لبو دنت افتاده فندها زنخ
وز تبسم کرد نت زیر در شکر تنگ تنگ

نقش از رنگ ترا مانی گر آرد در خیال
نی تواند کز خجالت میرد و از رنگ رنگ

بر دلم دیگر عنایت حلیه‌ها بر در منبر بد
دور عیش از دایره سنجیم رطلیم بر چنگ چنگ

یوز روبه‌ها ز تو کرگ ده بر خرگوش گوش
حیله شیرها ز تو افکنده از خرچنگ چنگ

ای ظهیر از سنگ طفلان نشنید راه تو
جمع میسازم از آن در هر سر فرسنگ سنگ

ای رشک عجم غیرت خوبان قبایل
از خیل گدایی تو بدین شکل و شمایل

پروانه زند پر هم آید و بلبل ز گلستان
بر شمع عذار گل رخسار تو مایل

جز عشق هوس را که ز دل رفع نماید
صیقل کند این زنگ از آن آینه‌ها دل

هر موی من از مهر تو در وجد و سماعست
در عشق مرا نیست بجز این بمایل

از هر جگری چاره من بجز نبود
گر دم بکی جرعه می حل مشاکل

بازم چه کرم میکنی ای مایه احسان
گر در که جودت نشوم کم کف سایل

از غمزه تو خون در بدن خصم بسوزد
آیی تو چو در معرکه شمشیر و حمایل

ایمن نتوانند شد از بحر بلا کت
گر اهل یقین از تو بجویند وسایل

در سایه مهر تو ظهیرست که از لطف
ایمن کندش مهر تو زان ورطه هایل

قسم بسوره حم و آیت تنزیل
که هست مدح نبی در زبور و در انجیل

ز آب زندگی او خضر حیات طلبت
مسیح بر در دار الشفای او علیل

بیارگاه کمالش که منبع نور است
نبرده پرتو خورشید ره بیک قندیل

مدبری که محالست بی اشاره او
که در بروج شود آفتاب را تحویل

مهر

مسیحی که در ایام عمر دو در همه سال | نشنده هر نفسی تا بترانه و تهلیل

بمین بس است ظهیر از کرم که یا حسباب | بود ز مهر سهیلی را تبدیل ؛

قاید به شوقی از و وقت رحیل ؛

میبرم تا باشدم در ره دلیل ؛

عکس او در دیده گریان من | سر زند چون یوسف از دریای نیل ؛

پیش تو بر من زنگ گلشن آتش است | گرچه آتش شد گلستان بر خلیل ؛

تا شد از چشمش نگاهم سرمه سای | سرمه میشود ز رشک چند میل

گشته او را حیات سرمدیست | چند امردی درین میدان قتیل ؛

خوار او هرگز نمی باشد عزیز | هم عزیز او نمیگردد ذلیل ؛

حسبنا الله است یار از زبان

نیز ظهیر است از کرم نعم الوکیل

بند

هر کرا در حسن معنی هست میل
صورت آرای است و بر روی دلیل

حی لیلی جلوه دارد در بهار
حی مجنون فیض نخلی شد جلیل

سایه پرورد خیال سرو او
بی نیازی دارد از اسباب نخیل

از کجا دارد بدخشان رنگ و لوی
آنکه بر نسبت و نخیا شد سهیل

گریه را کردم ز مژگان رود بند
خار و بن هرگز نه بندد راه سیل

رنج من باریک همچون کتان قبایس
کان نمی‌گنجد نه در میزان و کیل

جای چالاکی در کربلا هم نشد
ای ظهیر امروز کار آمد بدیل

بوی چمن می‌آیدم زین نازنین جیوان در بغل
من باغبان خویشم و دارم گلستان در بغل

تار نفس را بلبلان پیچیده بر باد صبا
تا غنچه دارد در چمن بوی تو پنهان در بغل

در طالع خود دیده صبح آیینه داری ترا
آید از آن رو هر سحر خورشید تابان در بغل

با دلم از شوق او

با او نسیم از شوق او خفتم در آغوش همه | او بوی پیراهن بکف من بیت احزان در بغل

بلبل مرنج از من اگر چیدم ز گلشن غنچهٔ | خواهم که او را پرورم از شوق پیکان در بغل

در دیده از شوق خیالش خواب گر بندد برنگ خواب | از بسکه چشمم میکشید او را ز مژگان در بغل

پروانه در آغوش او پر میزند دایم ظهیر | تا دارم از شمع رخش شمع فروزان در بغل

دارم قرار عشق و ندارم قرار دل | دارم غم بتان و نیم غمگسار دل

بر کوه بیستون چو نهم طوطیا شود | از کوه عشق آنچه مرا نیست بار دل

دل پاره گشته قطرهٔ خونی بدیده ماند | این طفل اشک نیست بجز یادگار دل

یاد مرا ز کشتی دل آه و ناله است | چیزیکه آمد از غم عشقت بکار دل

تا کی بود ظهیر بر آیینه گرد غم | شویم بگریه که بشوید غبار دل

هر شب بیاد لیلی عشرت نمای دل
مجنون شوق ناله کند از ورای دل

ای عقل بازگرد که راهت نمیدهند
جز عشق نیست محرم خلوت‌سرای دل

دایم بیاد پسته لبان ترانهٔ دل
خو کرده دولتست که از من گدای دل

تا جان بری ز عشق بتان غافل مباش
بیچاره آنکسی که نشد مبتلای دل

دانی جواب درازی لب بستن تا
تو میدهی آورد طلب مدعای دل

هر غنچه‌ای نسیم صبا اعتماد نیست
بنگر چگونه فاش کند رازهای دل

تا کی ظهیر در طلب جستجو کند
رحمی بکن که آبله کرده است پای دل

تا زیست محبت بود از خانه به گل
محکم شده از روز ازل هر رگ بلبل

آنکه ندارد خبر از عشق ندارد
ایمای به غمزه گوشهٔ ابروی تغافل

مستانه اگر گوشهٔ چشمی و تماشا
نه طاقت و صبرست و نه پای تحمل

سنگ نیست که از سوزن خاری نکشد رنج | هرگز که بدامان نکشد پای تو گل

خواهم که چو یاقوت ز گرد ره تو بعضب | در چشم کشم خاک ره صاحب دلدل

آسوده ام از هر دو جهان زانکه ندارم | از دامن او تا بابد دست توسل

آندم که کند ابروی او نیم اشاره

کافیست بهیر از دم او بسر بل

هر چند که رفتیم شنوا در چمن گل | در شکوه ز بلبل شنیدم سخن گل

بنگر که صبا بوی به پیغام نیارد | یا آنکه نهان داشت دهن بر دهن گل

هر غنچه چمن از حیرت یاقوت لب تست | هر گاه که بوی وزد از پیرهن گل

گویا چمن ناله بلبل دم عیسی است | روحی که بهر لحظه رود در بدن گل

از حسن تو ممنون نسیمم که نموده است | آشفتگی زلف ترا یاد وزن گل

از موج حیا چین بجبین تو ببینم | یاد آیدم از فیض نسیم و شکن گل

است

بجبین

حیران ظهیرم که نیرم تو نشکند
هر چند ره خار بود در چمن گل

چند برد تر ره مرا نکهت جانفزای گل | طالع اگر مدد کند باده خورم بپای گل
حسن مجاز گلرخان وسوسه میکند مرا | تا که نظاره میکند بر رخ خوش نمای گل
مرغ چمن همین سخن گفت بمویه یاسمن | حیف که بی لقا بود عهد گل و وفای گل
دفتر بر غنچه را داده بباد صبحدم | هیبت به بلبلان همین صفحه بر نهای گل
گفته نسیم ظهیر اگه خنده ام گلی | تا بکشند بلبلان دعوی خون بهای گل

بلبلم

موسم گل بود از تقوی دم بچا زنیم
با زنگ توبه بر نشکاه منیار دیم

حب

بر کف نیست از طمع دون همتانرا آشیانه | یا چو صاحب دولتان بر سر نشست یار دیم
در حقیقت من ترانی گرچه نومید بود | ما با امید جوانی بانگ بازی زدیم

مروان نهی

رهروان عقل ساحل را بجان دل اند | یار جان داشتگان عشق بر دریا زدیم

عشق او و ناو را کشت و هم انبار کرد | تو یکی بر سر زدی تا تیشه را بر پا زدیم

ما شنیدیم از عندلیبان در چمن مشهور تر | گاهی از کم کسکی بر پر و در عنقا زدیم

چون ظهیر آخر بخاک راه گردیدیم پست

بسکه دایم مرحبا بر پایهٔ اولی زدیم

بهار عمر گذشت و پیالهٔ نزدیم | ترانه‌ها نکشیدیم و ناله‌ها نزدیم

ز بس خیال تو و پرتوی نماند به ما | ادب نگر که بدور تو ناله‌ها نزدیم

سبک رمیدن آن آهوان نیرم این | قدم به بدن و بکر تر اله‌ها نزدیم

مرض نموده سگ نفس را ز خوان فلک | مثال گربه کمین بر نواله نزدیم

چگونه دعوی پروانه‌گی کنم و ظهیر

که خویش را بچراغان ناله نزدیم

ای بلبلان نکته تو طوطی اللسان هم
گر شوق میکند زبان در دهان هم

شیرین ز شهد شکر تو منقار طوطیان
شکر فشان روند سوی آشیان هم

زلفین حوریان به تماشای تو بموبمو
در پیچ و تاب زمزمه سر حلقه خوان هم

منزل یکی و جاده صد جا با اختلاف
دادند هر یکی ز لطیفی نشان هم

ایماء ابروان و اشارات چشم یار
درمانده در بیان معانی بیان هم

هر جا نجمی رسد لب تبسم کند [illegible]
هستند اگر ز راه وفا مهربان هم

دل بستگان سلسله زلف او ز طیر
سر حلقه کرده اند مراد میان هم

از شست هلال و ماه من از ابروان هم
بستند از لطافت رهی بر کمان هم

هر دلی که ناوک قتقاخ میبرد
دادند تاز و تحفه ولی از نشان هم

با هم ز نار تو زرش خوبان تحجب مدار
زیرا که میچشند نمک از لبان هم

[illegible]

تنها نمی خورند غم کز تو میرسد / هستند عاشقان همه شب میهمان هم

هرچند گوش بر سخن خلق داشتم / غوغای شکوه بود ز دست و زبان هم

حرص و طمع رسیده بجایی که مردمان / ورزند آشیان هما پی استخوان هم

شادم از آنکه شرح پریشانی ظهیر / گردند هر دو زلقو خاطرنشان هم

گشاده پسته لب خنده میزند خودکام / که میکند بتو همچشمی از کجا بادام

چه حاجتست که دایم ز دیگران پرسم / اگر سوال نماید مرا کسی از نام

شناختم همه کس را آزموده من / کسی نبود که بشناسدم درین ایام

نکالت افکنده ازحکمدین بناکامی / مرا سواره برین سرکشی گشته بکام

ز ریگ ارد و ود دام تا نشان قدم / توان شناخت بیابان کدام راه و کدام

بجز متاع وفا هیچ در بساطم هیچ / ولی بمشتری دارمن کسی درین ایام

نیمخرد

طهر نگرده بر خود چو پاک می بیند
ز باده ساقی یادم کنید در جام

در حلقهٔ زنجیرش دیوانهٔ خود دیدم
سودای سر زلفش در سایهٔ خود دیدم

چندانکه نظر کردم هر جا که گذر کردم
بر گوش و لب مردم افسانهٔ خود دیدم

در مزرع هر دشمن افتاده دو صد خرمن
من گردش گردون را دردانهٔ خود دیدم

هرگز نکنم دل را بر کلفت عالم تنگ
در حوصلهٔ این چند ویرانهٔ دیدم

گر دیده ببارد خون دل میشود همچون
لبریز طلب از می پیمانهٔ خود دیدم

چو غنچه پردهٔ دل تا کی نظاره کنم
نسیم وصل تو گو تا که جامه پاره کنم

بیاد غنچهٔ آن خنجر و بخش نو نقش
سخن همیشه ز الهام و استعاره کنم

بوصل او چو طپیدن شود فراموشم
لطف بر دمک دیده ستاره کنم

چو ترک خواب کنم شب ز فیض بیداری
همیشه دست گزان زندگی دوباره کنم

شباب رفت ز دست و نساختم کاری
گذشت قافلهٔ فیض و من چه چاره کنم

فکنده عشق چو مرکز میان دایره ام
گرم تو دست نگیری ز جهان کناره کنم

چسپان

شمار محنت عشق تو می توانم کرد
ظهیر ریگ بیابان اگر شماره کنم

هدف دل نیزه ترکش یار آورده‌ام
جان لقربان تو در کیش نیاز آورده‌ام

دیده‌ام آن زلف پریشان شده از جلای شوق
متعرق شد کانرا همه باز آورده‌ام

دانم این جنس نیاز از حقیقت نخرند
که این متاع عجب کز شهر مجاز آورده‌ام

سجده در قبلهٔ ابروی تو دیگر دم دوش
تارکانرا همه از توبه نماز آورده‌ام

تا شام دگری راه نه بندد بر من
بوی زلف تو بشبهای دراز آورده‌ام

مظهرا کاش تغافلش نیازی تا
گرزش جان حزین رشتهٔ ساز آورده‌ام

بنوازی

شرح ابروش ز دیباچه آن چهره طلب
شاه بیتی است که از گلشن راز آورده‌ام

هر کجا بیکسی بود خواهد شکست شیشه‌ام
از نیز نشود نمادادو تو گویی رشته‌ام

کس نداند طرب طعن هر ابر لوالهوس
حال خارا را که میداند بغیر بسته‌ام

آشنا گشتم همی بیگانه باشد توبه کار
بر خلاف رای نادان بود من اندهانم

رشته‌ها و وسواس اندر دلم پیوندیست
گر نشد ار باده دایم آتش این شیشه‌ام

عقل

بر سر مکتوب من غوغاست میدانم طلب
رشک دارد بر کبوتر طایر اندیشه‌ام

چند چون داغ هوس نقطه باطل باشم
باعث تیرگی آیینه دل باشم

من که شخص اثر از ناله‌ام ای کاش بشور
چون جرس تعبیه در ناقه محمل باشم

دست من کمر مرادست همین میگوید
کاش در گردن آن شوخ حمایل باشم

جرس

بر کل روین عمر ارکان

برگ سوسن همه از خاک مزارم روید
بسکه من در هوس خنجر قاتل باشم

گل حیران گردد و خاموش شود شمع اگر
بلبل گلشن تو پروانهٔ محفل باشم

ناخن فطرتم از سود کی افتاد ز کار
تا کی عقده کشای گره دل باشم

خانه بر دوش طلبکار فنایم چو حباب
در حقیقت چه بدریا چه بساحل باشم

دل هوس پیشه اجل در طلب و نفس قرین
وای بر من که درین مهلکه غافل باشم

الذی بیت درین مرحله بر خلق ظهیر
ای خوش آنوقت که در آخر منزل باشم

اگر بحجت وطن لاف هم آن غریب منم
که چون عقیق بود آبرنگ از یمنم

زبس بدور تو گردید بیکسی تنها و تمن
چو آسیا نبرد و همیشه در وطنم

ز پاک گوهری خود بگوش و هوش درآر
هر آنچه می‌شنوی از جواهر سخنم

ز بس لبود بکر بیان در ید طبع عادت
هر فرد واقعه هر صد چاک بینی از نغمم

نسبت عادت مع

هیچم که تخم گلم چه خار بار آورد
چه بیضه‌ها بود که بلبل شکست در دم هیچم

کسی که گوش بحرف زنیب کرد گوی
کسیکه پند کسان نشنود بعشق هیچم

چنانکه عهد شکن گفته‌ها او ظهیر را
توقع آنکه نه بندد بزلف شیر کنم

یار من گو تا نظر بر سرو رعنایش کنم
جان شیرین را بقربان کف پایش کنم

نه دهم بگذارد که در نزدیک بینم روی او
دور اگر باشم از و شاید تماشایش کنم

خواهم آن عیبی که بیجود سازدم چون آینه
از سر حیرت نظر بر حسن زیبایش کنم

بیگناهی بی سبب رنجیده از من آن پری
تو زبان دلنوازی تا دلاسایش کنم

تند ساقی خورده ام سوگند از بالای خم
گر شراب کهنه هست دو مالایش کنم

در خیالش رو برو گشتم لب از گفتار افتاد
بسکه مشغول بوسه بر لعل شکرخایش کنم

اینقدر از عمر فانی فرصتی خواهم ظهیر
گر شود از باده مست او من تماشایش کنم

یذ

۲۰۵ بار

بدیده پاره‌ای لعل از خون جگر دارم
ز فیض عشق او لعل از بدخشان بیشتر دارم

بهشت عدن می‌بخشم بدان رخسار گلگون
ز من این بخشش پیمانه میراث پدر دارم

دلا با کاروان فیض از خود میروم امشب
رفیقی چون نسیم گلشن باد سحر دارم

ز استغنا جواهر سرمه در چشمم نمی‌آید
ز شوق آستانش توتیای در نظر دارم

ظهیر این خار میدانم بسوزن بر نمی‌آید
مکن کاوش که من نوکی ز مژگان در نظر دارم

بیجاز

یاد باد آن شب که دل در انتظاری داشتم
شوق وصل و وعده بوس و کناری داشتم

می از آن مستی بدین زودی نمی‌گردید کم
نیم نازی گر ز چشم پر خماری داشتم

بی با وجد خاک ری مینو انستم رسید
در میان اهل دنیا گر وقاری داشتم

گر نبودی ننگ طفلان شاهد رسوائیم
در صف دیوانگان کی اعتباری داشتم

میشگفت از گلستانی طاقتم گلهای عشق
تا کف پا منعقد از نوک خاری داشتم

بستر آرامی [illegible] دل بیشتر
[illegible]

با خزان هجر معتادم شکیبائی ظهیر
همچو بلبل گر که امید بهاری داشتم

از خیال زلف او دام بلا پوشیده‌ام
این لباس از فرق سر تا پای پوشیده‌ام

نقش بی‌نقشت گویا مهره‌ام در ششدرست
گر لباس فقر نقش بوریا پوشیده‌ام

ناوک خار مغیلان را که خصمی عاجز است
تا نسوزد برق او را زیر پا پوشیده‌ام

تا بدام افتاده‌ام در حلقهای زلف او
این زره را دایم از زیر قبا پوشیده‌ام

مستعد بینی نبودم ظهیر این جامه را
روز اول بر تن از مهر قبا پوشیده‌ام

پیری رسید و گشت جهان پیش ما لئیم
گوئی که تا جوان کند از لثه سالیم

خونی در رگم نمانده و هستم میان خون
از خون همیشه چون نرگس یاقوت حالیم

رو بلای خلق نبود در بود هم
ایام لشکبد چو من و سوی بیغالیم

پیش شال ابتدیم

شد مثال آینه‌ام توام صفت تو بسکه روح رفته بجسم مثالیم

شخص من از نزاکت او گشت چون خیال شهرت از آن شده است بنازک خیالیم

طراح کارخانهٔ تصویر نقشبند پامال خلق ساخته چون نقش قالیم

صافی دل از تجانس شبنمی نمود چون در کوزهٔ سفال کدورت زلالیم

از شوق نفع وصل و زیان گداز هجر گاهی چو ماه بدرم و گاهی هلالیم

از خار موج اشک خود و شوق آن نهال اشکم سحابی است و همینی عنبر الیم

چون ساز مطربم که رسا سازی فلک آهنگ من فزون شود از گوشمالیم

از مهر اهل بیت نبی خانه‌ام ظهیر
رفعت قباب حشمت و عزت معالیم

من پرتوی ز عشقم و بر حسن هالیم مجنون نجد عشقم و لیلی قبایلیم

از من وسیله‌هاست تو آموز عشق را خوانند عاشقان چو دعای وسایلیم

دست دعا و خبر زمرادم قفس عشق
از این سبب نگردن خوبان حمایلم

من چشم غم سرشتم و عشقت جو هرم
از عشق او چگونه توان کرده زایلم

آیینه مصقل و عشقت پرتو
گفتم ظهیر اگر تو ندانی دلایلم

هر دم بشب خیال ترا یاد میکنم
خود را بدین سبب بعشقی شاد میکنم

بو بیت شنیده ام که مگر چهره کتابت
عیبم مکن که بهر چه یاد میکنم

دارم سواد خط تو بر صفحه ضمیر
مشقی ز روی سرخط استاد میکنم

باد غرور اگر رگ گردن قوی کند
درمان او ز نشتر جلاد میکنم

خون میکشایم از رگ قسر و کان عشق
از نامه کار نشتر فصاد میکنم

وحشی رمیده دلم از دام جسته ها
زان بر دو سراغ خانه صیاد میکنم

بر چرخ رخنه میکنم از آه خود ظهیر
بر سنگ کار تیشه فرهاد میکنم

ق ارم [illegible]

من از بهر پرستیدن بتی سیمین بدن دارم
بگردن سبحه از زنار زلف کافری دارم

بخواه از من اگر طرح بنای عشق میریزی
که من در سینه نور آن کعبه گشته بنیادم

سر پر دارم همه با تیغ سرم باد فدای تو
سرم را اگر جدا سازی که من با تو سر پر دارم

مرا در سینه هر داغی بود جوهری ز مهر تو
که از ترک جهان هر روز بر سر افسر دارم

ظهیر از این گدایی لاف شاهی میتوان زد
جهان مگر توانی شد گر بنیان محضری دارم

من از آن وحشیان زان بیابانم
که نی در دشت و نی در بوستانم

سراغ هستم از هستی جوی
نهی با خیل در یک آشیانم

همی با هم سایه با بال همایم
ز عنقا پرس اگر خواهی نشانم

چو گل بنود بلبل از عشق خارم
چو تو بود باغ مست از عنا یا غیانم

هما گر دهندم طلب از عشق / زبس ریز و بشر از استخوانم

سبکبارم کن الیافی که دیگر / غرور توبه دارد سر گرانم

بیا عشقا و با من همسفر شو / که من هم در شمار بیکسانم

ظهیر از ضعف اگر آید نسیمی / بریزد عضو چون باد خزانم

مرا یکجام می دادی چنان از عشق مستانم / که جام آب حیوان از دست خضر نستانم

شنیدستم زره باد صبا را در حریم گل / اگر با خویشتن همره کند بلبل ز گلستانم

بیاد آمد هزاران بار بستان غنچه ها رها / چو چشم افتاده در صحن چمن بر باد بستانم

ز دلتنگی به پیش غنچه گلها آیم به پای خود / مگر بانگ هزاران در بهار چمن آرد به یاد شانم

چو مرغان چمن در انتظار ره فرو رد / ظهیر از آتش سیب ذقن آرزومند بستانم

اهل حق داود و وراخوانند ازل لیم | اهل دنیا با سلیمانند با صحن لیم

این نداند اهل خواهش کاچه دروز ازل | قسمت تا کرده آن نی پیش میکردد هم

من هم از کم خیتلا طیهاز خور و نم | لیک آن وحشی غزال از صحبت من گرده ام

میرسد آخر بانک چشم من هم چشم زخم | بس بمن چشم حباب افتاده از بالی هم

پرنگشت از خاک خوردن دیده یار حریص | هرکجا ره میرود بر خاک میمالد شکم

تو زلف و ملت حسنش مرا زبانه لطف
در زبان من گره افتاده در لا و نعم

مالک دین ارچه هست مالک دنیا نیست | چون ظهیر انکه محجوب است از اهل درم

شادم که دست عشق گریبان کش ندم | شاید که جذب شوق بجای رساندم

گویا همین زبان بوصالتو میرسم | از بسکه اشتیاق تو دل می طپاندم

لحم

خواهد که عاقلانه بدام در افکند

آهوی چشم او که بافسون مسخر اندم

خالش بدانه میطلبد چون کبوترم

زلفش بدور باش جفا می براندم

گشتم تمام عمر و ندیدم نکوی یار

از دوستان کسی که بتیر تو خواندم

افتاده ام ظهیر تر بدان تن اسیر

چون برقع این حجاب شو و میدو ابدم

گو زلف دیده ام و ز بند امان نیستم

گر مرا کار فزنست ز دو سلیمان نیستم

نکهت یوسف بدانم بر مشام من چراست

حیرت افزاید مرا کز اهل کنعان نیستم

هر نفس صد عقده از گیسوی او وا میکنم

چون صبا برهم زن زلف پریشان نیستم

دیده می پوشم بگلشن تا نه بینم روی گل

در محبت مدعی با عندلیبان نیستم

در حقیقت بی تعلق همچو عنقایم ظهیر

چون مگس در شهد نفس آلوده دامان نیستم

چو نیست فرصتی کو که ز زلف یار گویم
همه شکوه‌های مژگان بدل فگار گویم

نه ترا است صبر ایوب و مرا نه عمر نوح است
که ز وعده گاه نازش غم انتظار گویم

بگل رخش چو بینم همه آه‌های گلگون
ز کدام گل ننالم ز کدام خار گویم

ز وفای یک ستیزان دل شان نشود پریشان
الصا و شانه گاهی که ز زلف یار گویم

شب تار زلف بر من چو دراز شد همانجا
که بزلف تار تارش غم تار تار گویم

چه سخن ظهیر پرسی ز من از شمار رحم
که گرفته دامنت را غم بیشمار گویم

زحلقه حلقهٔ گیسوی یار می‌جستم
چو ذره که بدان آفتاب پیوستم

بتخت ارادهٔ من مایل گسستن بود
دمی که رشتهٔ پیمان بتو همی بستم

ببال شوق توانم پرید بر افلاک
که قدر عشق بلند است اگرچه من پستم

مرا بمیکدهٔ دیگر شراب حاجت نیست
همان نظارهٔ چشم تو میکند مستم

[illegible]

۱

بجان پاک زدن نیست بر گرد پایم
گو نکو دانیت آداده بیست و دردم سیم

بطوف کعبه احرام بسته ام ور نیر
که از مناسک رسمی تمام وارستم

چه جذبه است الهی ز عشق که همچو شرر
اراده ام همه سوی قبات تا هستم

ز بیخودی بدل بیقرار میمانم
ز ضعف چشم بخط غبار میمانم

بذره ذره وجود قبالبود تر و یک
باستقامت عمر شمار میمانم

نشان عشق تو دارم بسینه تا هستم
به نقش جوهر چوب چنار میمانم

ز دست رفت شبابم چو آب رنگ حنا
به بی ثباتی فصل بهار میمانم

ز پیچ و تاب فلک بسکه رفتم از اینک
بصوت بربط بگسسته تار میمانم

ز نقص عهد کسان بسکه دلفشرده شدم
بوعده غلط روزگار میمانم

ز ملک عشق تو بیرون نمیتوانم رفت
ز عاشقان تو من یادگار میمانم

محمد رضا نادره

غبار خاطر نازک دلان هم نیم
وگر بوصله نبینی چکار همیانم

تیغ جور هر دم و بر لشکر غم میزنم
چون نباشم تیغ گر ابروی او دم میزنم

هر نفس در عشق او خالی ز تو صد ماتم
گو بیا دم از لب عیسی مریم میزنم

آستین افشان ز گیتی همچنان زو
پشت پای همتی بر مسند جم میزنم

هر قدم تا رشته خالی ز تو گردم بیا
خنده هر شب بر شمع وقت خاتم میزنم

چون ظهیر از ترک دنیا بر سرم تاج شهی است
نام او دارم قدم با این تو هم میزنم

نمیدانم چرا در هجر او من زنده میباشم
بمرگ او لیکن گر زروی او شرمنده میباشم

اگر خندم همه خوشحالی نبیند پر دلگیر
چو صبح صادق از وضع جهان در خنده

دلم شد چون شفق پر اغدار از لاله رخساری
از آن در همچو داغ خویشتن شوریده میباشم

های

د

زخمم منقضی شد چند نوبت وز غم جانان
همان در انتظار نوبت آینده میباشیم

کمر از جو بندگی هرگز خدا از کس نمی یابد
ز صدق خود من اینجو بندگی یابیم

خیالش در دلم میتابد و می بینیم از سر تم
سحاب است انقلاب کوکب تابنده میباشیم

ظهیر آنرا کمین دام کس دیگر نمی ماند
ندارم دست از دامان او تا زنده میباشیم

آن بلبلم که بیتو به بستان نمیروم
از شکنای غم بگلستان نمیروم

دوری ولی خیال تو در دیده منست
زانرو ز بادهٔ تا سر مژگان نمیروم

خواه از خدنگ غمزه و خواه از سنان ناز
بی زخم تیغ عشق بمیدان نمیروم

در هجر پای بستم و از وصل تشنه لب
تا در رهست از پی درمان نمیروم

تا وقت سیر گل نگشت همچو ظهیر بالش
شادم که بی نفس بگلستان نمیروم

بر نی زرخانه

نه من ز بخت سیه روزگار می‌ترسم — که هم ز سرمهٔ دنباله‌دار می‌ترسم

بذکر راه میا همچو صوفیان ز رباغ — که من ز فال بد بستا خساری ترسم

چو غیر خویش نخواهم اسیر یک برا — ز شوخی تو به بزم شکار می‌ترسم

کشان ز رحم مرا زود میکنند تا سوز — قبای مه چو شود پنبه‌دار می‌ترسم

ظهیر فراغ دلم از حضور خلوت گل — ز بلبلی که چمن تا بهار می‌ترسم

ز جوش ناله از بس می‌چکد در سینه‌ها تنگم — نگنجد غنچهٔ دل در فضای سینهٔ تنگم

که از تار نفس در ناله همچون تار قانونم — کمی از ضعف باقد دو تا خو لقا به چنگم

دلم بگرفته گویا ز اختلاط مردم عالم — نه بینم تا که روی خلق چون آیینه در زنگم

خزان گر روی و بیند ز نو رنگ بهار او — نمیدانم بهار او چرا از خزان ننگم

نه دافعی هلاک آنرا که از روی بهره میجوید — مرا هم کرده حال او هلاک از غنچهٔ رنگم

زبس سنگ ملامت بر سر راه من افتاده | که آمد شیشهٔ ناموس تا دامن سنگ وکنم

شب هجران ظهیر از مکلبهٔ من شمع بیرون د
ز حلقم تنگ ساز و لیکه با پروانه درجنگم

معنی است آنرا که در خاطر تصور میکنیم | قطرهٔ فیض است او را در گلافند میکنیم
بیکدار در هجرم وز وصل او چون ل | گیسه نقصان خود را البد از زر میکنیم
از سخاوت فخر کردن نزد من نهمی ست | من بهمت فخر تا کردن تفاخر میکنیم
سوز و داغ افغان دل از دیده آرزو سنگ ز در | صرف راه عشق او از چار عنصر میکنیم
شبنم مجذوب عشقیم و حریم وصل یار | ای ظهیر از نارمیل هند گل میکنیم

دو صد یوسف ببازار است من دیوانه کردم
همه مست و خراب از عشق من هشیار میکردم

بشعرست هر که بینم در نعل دارد گلستانی | بپای هر زره گردش دو خار میکردم

چو زلف بسکه سرگردانم از عهد پریشانی | بدور مرکز خال تو چون دلوار میگردم

پرگار

اگر تنها ترا یابم ز بس شرم حضور خود | پی رفع ملامت از پی اغیار میگردم

اگرچه شکل تصویرم ظهیر از حیرت عشقش
ولی مژگان اگر برهم زنم بیدار میگردم

از بس ز موج چین غم از خون لبالبم | از دل نمیرسد سخن عشق تا لبم

بوسم بزیر تیغ تو من آرمیده دل | ای بسته هم زبانم و ای بی صدا لبم

با آنکه خورده ام ز تو صد بار زرویت | بسته خیال بوسه بر آن پشت پا لبم

داری مگر بلا ز دل ار بساند زلف تو | پیغام میکند به نسیم صبا لبم

گر گریه هر تبسم بر دوست کنم رواست | چون مرغ باده خوار شود از هوا لبم

هرگز نمیرسد به تو راز دل ظهیر
تبخاله وار مهر زد از مدعا لبم

سراغ گل همه از زلف یار میشنوم
حدیث نکهت مشک از هوای یار میشنوم

نهیب فصل خزان عشق می آید
من این سخن ز نسیم بهار میشنوم

بروز حشر سلیمان بپا ده ره پیماست
عنایتی که ز مور و ز بور میشنوم

همیشه گوش گذارد بگوش خم
نوید رحمت آمرزگار میشنوم

ظهیر بلبل و پروانه ها قلندر ز من
نه تو بیگلی ز دل داغدار میشنوم

ز لب گزیدن اگر بو و بجه دگرم
بمنقبیا و بدبنیان شکاف در جگرم

برنجیت میوه کام همه بجهت فصل و شباب
خزان نیامده بر خاک منقبند ثمرم

ز پاره های جگر پرشود مرا دامن
گلی که تازه بروید ز رشحهٔ چشم ترم

زغم بخار و حنقی آشیان زدم آتش
نه خار خار وطن تا و ز وارین بهوفم

بدیده باز نگردد نگاهم از حیرت
اگر بگلشن حسن تو او فتد نظرم

بجواب بود

بخواب بود و چشمت السلام میدیدم | خوش آن شبی که من او را بخواب میدیدم

ز انفعال عذار تو صبح بر گردون | غبار غم ز رخ آفتاب میدیدم

چه حالتست ندانم که پیش ازین در عشق | زیاده در دل خود اضطراب میدیدم

ازان زیاده بریدم که از هوای نشاط | نشان هیچی اندر شراب میدیدم

ظهیر مایل دشت رمیده ام در کوه
نه در که بخشش در خواب میدیدم

هر گه فکار نشتر مژگانش میشوم | گستاخ تیر نرگس فتانش میشوم

تا عقده کشوده بکار خود اکنم | آشفته تر ز زلف پریشانش میشوم

هر گه نگاه جلوه او را کو نیدم | از بسکه همچو آینه حیرانش میشوم

با ابروش همیشه شکایت کند کمان | از بهر این نکته که الوانش میشوم

تو زهر قهر او همه را میکشد ظهیر | ما کشته تبسم پنهانش میشوم

ما طفل نازپرور و خار زمانه‌ایم
هستیم اگرچه ناخلف آبا یگانه‌ایم

تا قیامت کمان فلک در رهٔ سب ما
تیر قضا و شست قدر آستانه‌ایم

تا هست بر هدف لطف اهل زمانه را
ما تیر روی نرگس اهل زمانه‌ایم

هر چند چشم آینه باریک بین بود
تا محو موشکافی مژگان شانه‌ایم

خاکرهٔ عوام زبار یکه خواص
در کعبهٔ حقیقت و با آشنا نه‌ایم

از خجلت گناه ملولیم ورنه ما
هر گشایش در رحمت بهانه‌ایم

خاک ام اگرچه هاپس بود این فخر با ظهیر
کاخر سرشت صنعت این کارخانه‌ایم

تا بهر وصل حور رقیبان نمکشیم
دست و ناز و امن هجران نمکشیم

در یاد لالان چو جو صد راحام کو مباش
بلبت باده جز لب ساغر عنان نمکشیم

ما ابراهیم

بر دل هزار تیر جگر دوز میخوریم
بر روی زخم سینه نمک بیکران میکنیم

تا تیر عشق بین که بیوسف چها میکند
از پای خویش خار مغیلان همی کشیم

راحت مجوی منت سوزن مکش طبیب
تو شنی چرا بر وزن زندان همی کنیم

آنرا که من بخلوت دل بار داده ام
باری بدوش این دل بیمار داده ام

از زلف او چه شکوه کنم چون بدست خویش
لخت جگر بهند جگر خوار داده ام

امروز او میست از لب تن شیرخند
خود را بسی بدست خریدار داده ام

زاهان که سبحه را بر باد گر میکنند
من آن هیرم که سبحه بزنار داده ام

در زلف او دلم بامانت نشسته است
ما را لبیست گرفته بر تیمار داده ام

چرا نگر که خواب گران سنگ عشق را
راهی نجاته دل بیدار داده ام

زرد و ضعیف و مفلس و بی قیمتم ظهیر
فارغ چو کاو تکیه بدیوار داده ام

خود را بدم وصل تو جز [illegible] ندانم
جز اینکه دیده و بد ارندانم

از خود روم از بادهٔ نازت که مستی
کیفیت آن نشئه سرشار ندانم

از من خبر از نشئهٔ عشق تو مپرسید
دیر و حرم سبحه و زنار ندانم

دانم که بیان داد و رسم و وفا نیست
در باغ جدائی گل از خار ندانم

آن گلبن نازی که طلبکار ظهیر است
یک جلوه از آن در دل عیار ندانم

من داغ دل از جفای خویشتنم
خار خودم و بپای خویشتنم

تیرم به نشانه آشنا نیست
گر بی اثری دعای خویشتنم

ممنوع فراغ آرزویم
لب تشنه گریه های خویشتنم

از جذبهٔ خود ربوده خود را
گاه خود و کهربای خویشتنم

زینت بخشد جود

زین شعله وجود من خراب است | بی غنچ تو در قفای خویشتم
چون بر دل کس اثر ندارم | شرمندهٔ ناله‌های خویشتم

از غیر مدان ظهیر کز عشق
خود سلسله‌بند پای خویشتم

بتر و نسیم اعتباری ندارم | خبر از خزان و بهاری ندارم
بغیر از شقایق که با داغ روید | پس از خود دگر یادگاری ندارم
بچشمم نیارد صبا خاک کویش | بسی شد که قدری بهاری ندارم
پس از مرگ گل بر مزار مبتشان | که پروای بانگ هزاری ندارم
چو آیینه با خلق صافی ضمیرم | دگر با بد و نیک کاری ندارم

ظهیر از تو خواهم شدن در کناری
که از آب چشمت کناری ندارم

سحر که از طپش دل خیابان زخار رفتم
که پنجه [illegible] ز رنگ چون صدا رفتم

بر اوج محمل شهباز ناله بسته بکار
بسوی کعبه عشق و زنیکوها دوار رفتم

نسیم لحظه‌ها با بوی زلف او دارد
من کشته‌ها نفس از پی صبا رفتم

دمیکه از مژه رفتم غبار کوی ترا
ز آستان تو چون گرد بر هوا رفتم

ز بیم خوی تو بیگانه‌ها باز گردیدم
اگرچه بر سر کوی تو آشنا رفتم

بدان نگار چو زیکی نگاشتم افسوس
ز دست آن گل سیراب چون حباب رفتم

رمیده از عقب سر فادم از این بام
ز بس ز بیم رقیب تو بر قفا رفتم

از آنکه راز غمت با کسی نگفتم خویش
سبک چو سایه خود از پیت خدا رفتم

ظهیر انهمه رحمت که دیدم از غم تو
کسی نگفت چرا آمدم چرا رفتم

مجمل عقد جهان چون دماغ میشوم
همین می و نغمه را در ایاغ میشورم

بمجمل

اکر کنار برند

اگرکه تا رشب ور عرضه اتیله کستد
بیک تبسم نهان داغ میسوزرم

نهاده مجمرهٔ سینه را بر آتش عشق
بخود ولی پی عطر و داغ میسوزرم

بوعده گاه خیالش شبی که منتظرم
زشوق روغن همه در چراغ میسوزرم

نمانده در بدنم جای تازه داغ طلبیز
چو شعله داغ ببالای میسوزرم

آن ز شبنم گز دکه تشنه نمیرسم
از خشکسال عشق بدریا نمیرسم

بلبل رود بگلشن و پروانه تر و شمع
در کوی او چرا من شیدا نمیرسم

واثق کرم بدوش نشاید ز جذب شوق
هرگز بآشنانه عذرا نمیرسم

گردون اگر بحشر بگردد بکام من
از جوش آرزو بمداوا نمیرسم

جایی رسیده که اگر من هزار سال
پویم ترا بپایه او لی نمیرسم

او میرود چو عمر و من از پی وظهر
روز و در زوت رفت و لیکن نمیرسم

بلغزوا

چون حباب از ره هستی جا بجا میروم
در شراب نیستی خوش لاامانی میروم

نقش پای در نظر می‌آرم از اهل کمال
من بدان ره با وجود بیکمانی میروم

از مثال روی او را بینم اندر آینه
همچو روح از شوق در چشم تماشائی میروم

تا مباد از شادمانی رخنه پیدا کند
در حصار غم بنیغم کو نوائی میروم

طفل شوخی برد از کف اختیار از خاطرم
در هوای عشق او در کهنه سالی میروم

نه من ز بخت سیه روزگار میترسم
نه هم ز سرمه و نباله دار میترسم

نه بدگرا ره میا همچو صوفیان در باغ
نه من ز فال بد شاخسار میترسم

چو غیر خویش نخواهم اسیر دیگر را
ز شوخی تو بغمزه شکار میترسم

نشان زخم مرا رود میکند ناسور
قبای تنه چو شود بخیه دار میترسم

بقلم دل ... رقم از ...

ظهیر داغ دلم از حضور خلوت گل
ز بلبلی بچمن تا هزار میرسم

آنم که در هوای تو مستانه میروم
بی تو بسوی خانه غریبانه میروم

وقت شهادتست شهیدان عشق را
اول بطوف روضه پروانه میروم

شد مدتی که دل بسر زلف یار نیست
در جستجوی او بسوی شانه میروم

تا شیوه بتان ز برهمن کنم سوال
گاهی ازین سبب ره بتخانه میروم

هر صبحدم ظهیر بامید وصل یار
می آیم آشنا من و بیگانه میروم

به

پرده پوشی عشقت ز نهد مان فروم
ولی چه سود که رسوا کند رخ زردم

ز من گذشت تجمل جامه برافشاند
از آنکه تا نه نشیند بدامنش گردم

تمام جو گهر در خانه دارد گردد
چو شمع تیر نهان در نهاد تا مردم

ندانم از چه لقب در چه رنج ناله کنم
ظهیر بسکه سراپا سرشتهٔ دردم

ماریم کهنه جامهٔ مفلس بها و رنجیم
همچون صدف تهی شکم و معدن درم

تجرت ازان گذشت که از خود رسیم
سوهان دلخراش سپاس تفاخریم

از چرخ منتی نبود بار دوش ما
همچون تران دهر نه در بند آخریم

بودی برین ضعیف سبکروح و ترکرم
هیدالنغی ز ستاد دلی ایقدر کریم

بر وضع ما بچشم حقارت مبین ظهیر
نازل مشو که مانه سزاي تمسخریم

ناخن بدل ز دیده ز لعابت سیاه میکنم
آن زهره چهره را بخود آواز میکنم

تا بیک هر شب در نظرم جلوه میکند
گاهي که چشم بر رخ او باز میکنم

از بسکه از کرشمهٔ او چشم من برشت
نزد مسیح دعوي اعجاز میکنم

یکم
آخوریم
زدن طرب

ام کرم الهی کنی

هر که مرا طلب کنی از حبس این قفس
بی اختیار سوی تو پرواز میکنم

از بس چشیده شربت نازت ظهیر
از بس اگر نیاز را کر طلبی ناز میکنم

تا چند از آن کمانچه ابرو حذر کنم
دل را بدفع ناوک مژگان سپر کنم

آن شبنم سحر صفتم کز هوای عشق
دایم در آفتاب قیامت سفر کنم

خواهم که دامن تو بگیرم پس از وفات
از زیر خاک دست تظلم بدر کنم

یا یار اگر فرشته نهد پای در بهشت
او را کشان ز روضه جنت بدر کنم

باشد ز عاشقان سخن عشق تا تمام
زین پس ظهیر به که سخن مختصر کنم

هر شب بر اوج چرخ بر آید فغان من
از کوچهای تنگ لی استخوان من

در قلزم که با جابت بمیرسد
بر دعا ز کشتی بخت روان من

عنا

من غافل و سواره برین پشت اسب کام
چابک سوار مرگ عنان در عنان من

جایی روم نهان که اگر غفلتم بهوش
پوید هزار سال نیاید نشان من

یا دلبش که باعث تقویت دلست
مانده است این عتیق بزیر زبان من

یا رب رفیض نالهٔ شبخیز الفلوت
بیداری به بخش بخواب گران من

امشب ظهیر نالهٔ شبگیر میزنم
زنجیر زلف او شده سر حلقه جو ایمن

گوش گردون کر شد از بانگ دل ناشاد من
میرود هر شب به بام آسمان فریاد من

چون هوای قامت او داشتم روز ازل
تخته مشق مرا از سرو کرد استاد من

آهوان از بهانات صیاد دایم رم کنند
من که صید لاغرم رم میکند صیاد من

آنچه با من میکند از عشق او با کس نکرد
صاحب انصافی کجا گر چرخ کج گیرد داد من

گر ظهیر از دور گردون فتنه‌ها حادث شود
میکند از لطف صحبت اهل مصیبت یاد من

بیت

هر که نقوری بود

هرگز تصوری نبود در خیال من
جز نقش صورت بت خورشید تمثال من

از شوق ابروان تو پرواز میکنم — پیوست از آن بشکل هلالست بال من

تاریخ یکمه داغ دلم زان دگر گذشت — کز ترس رد نمیشود از عرض حال من

از ترس او بگریه سبق میکنم روان — داده است پیر عشق مگر گوشمال من

شادم ظهیر من ز پریشانی که گشت
شد غسل توبه ام عرق انفعال من

در آنجا نه چشم من و تماشا کن — نگاه مردم آبی و سیر دریا کن

چو نورسیده مکتب عزیز استاد است — تو هم بلطف نوآموز خود مدارا کن

بجای نامه بود داغ عشق بر دستم — بدین نشان مرا از و خبر پیدا کن

گره کشای غنچه لبان ای نسیم صبا — ز کار بلبل شوریده یک گره وا کن

چو بوی جامهٔ یوسف بدیدهٔ یعقوب | تو هم ز خاک درش چشم خویش بینا کن
بحبس قلب توان نقد عشق باز خرید | متاع درهم و خرد را بنقد سودا کن

مکن بسوی رقیبان نگاه مستانه
ز چشم راهمه وقف ظهیر شیدا کن

خواهم که بوسه گیرم ازان دهن دهن | هر لحظه او زند بهمان سخن سخن
بنمود باغ حسن مرا تا رخش چو باغ | دیدم شگفته گشت شقایق چمن چمن
از رنگ آل پرده رخش فرنگ رنگ | زلفش چلیپش همه چین چین ختن ختن
هرگز شکستگی ز دلم کم نمیشود | تا هست جعد گیسوی او در شکن شکن
یاد آیدم چو از لب یاقوت خام او | از چشم من عقیق ببارد یمن یمن
ساقی پیاله گفت ندانم کرا دهم | چشمم زجام گفتمش ای دل بمن بمن
از بس ظهیر در وطنم میل غربت است | هرگز نگفته ایم بغربت وطن وطن

آبی

دم جان دادن فرهاد و نه یاد کار من | مهیا کن ز کوه بیستون سنگ مزار من

نخواهد تا قیامت در چمن رخسار گل دیدن | اگر بر آشیان بلبل افشانی غبار من

اگر یک دانه زنجیر راه شوم فرزانه گردم | مرا آهر کز علتی ای عشق صاحب اختیار من

چو چشم نیم نازت آنکه از دل برده آرام | چه ایمانهای نازت آنکه میگیرد قرار من

برو با صبح که شغل عشق بسیار است و من تنها | بیا زارم که سر بیرون نمی آری ز کار من

بسینه خار خار شوق گردد دلشده حسرت | اگر باد صبا زان آشیان روبد غبار من

ظهیر او را نکو بر تربت مجنون برافشانند
چو بیکس کنجکاو نازش نباشد در مزار من

سحاب گریه کند ز سرشک زاری من | ستاره میطپد از شوق بیقراری من

درین بهار چمن صد هزار غنچه شکفت | نسیم فیض نیابد بحق گذاری من

چنانکه برق زند خنده بر گیاه ضعیف | تبسم تو کند وقت دوشنداری من

شقایق از دل پرخون داغدار تست
که سر زند همه سال او بیادگاری من

شتاب و نیست بغفلت کند پشیمان بود
زبان مستی و ایام هوشیاری من

ز جور نقش ستمگر ظهیر حیرانم
که ترک طاعت او نیست اختیاری من

چون کتان سست تا آرزوی کام من
کی بتابانی فتد آن ماه رخ در دام من

کو دلی کو طاقتی این باده تا تاب آورد
زانچه از تاثیر می هم بشکند در جام من

میتراشم صد سبب میفزون هر ساعتی
شهرتی از نام آذر نیست در ایام من

سوختم از بس لعل از اضطراب سوز عشق
تلخ از آن کردید شهد زندگی در کام من

آنکه بر خاکم گذاری پا باستغنا مرو
صورت احوال خود بنگر ز خشت خام من

با وجود آنکه قطع صد منازل کرده ام
حسرت آغاز آن دولت داری انجام من

بسکه طبع جلوه بند دیر عرد سان خیال
زهره و مه سر زند منشطهر از بام من

گر شب وصل تو گردم گرد بالای تو من
چهره خود را بمالم بر کف پای تو من

یاد زلفش پیچ و تابم میدهد در شبهای هجر
ای بلاگردان گیسوی سمن سای تو من

ای تو طاوس بناموس گلستان بهشت
قمریم و زنده شمشاد و سرو رعنای تو من

ای کمان ابروی من بنگر بتمنای وصال
تا تلف جان کردم از انداز و ایمای تو من

زانچه برسید هم ز من بدان از بخت شوم
چون تو دست دیگری بوسی و پای تو من

سر ز بالین بر ندارد گر کند بالین تو
حور بی جز خود نمیخواهم بدنیای تو من

بنشین

پس تو هم با دیگری بنشین و از پیشم بخیز
دیگری را کی توانم دید بر خاموشی من

از زلف خود سوال کن از روزگار من
می آیی این زمان که بپای نگار من

دریا نشسته پیش کنارم ز موج اشک
نمیتوانی آمدن اندر کنار من

صبح وصال من ز شب هجر بدتر است
سیلی زن خزان شده باد بهار من

منت نمی‌کشم دگر از نغمه خوان من — چون آفتاب گفته توصیف یار من

بلبل باشتیاق چمن بیضه می‌نهد — در آشیان نگاه کرده انتظار من

با آنکه در حقیقت نشناسم ز دوست تر — از خون دل بریست یمین و یسار من

آزرده میشه عید نیازی بدام یار — ای چشم عشق سیر شود از نگار من

از خاک من همیشه صبا می‌برد عبیر
شاید بعزم سیر نیاید نگار من

ندیده‌ام خمی را چه تمکین و چه تابست این — نه پر از باده بیدار و خراب است که آتش است این

نگاهی دیده‌ام مستانه از چشمان مخمورش — چنان مستم اگر آبی خورم گویا شراب است این

فروغ آفتابی عارضش معلوم است آخر — یقین دانم که روشن کوکبی از آفتاب است این

چرخ

دلم از چشم مکویت جدا هرگز نخواهد شد
تا هر مجلس که بنشست این شراب این کباب

نسیم زلف یار آمد ظهیر از خویش دل بر کن
و گر نا شور شد زخم چه گویی مشک است این

ای صفای جنت روی تو ماوای عاشقان
وی نسیم تاب زلفت دلگشای عاشقان

گرد بین چشمی مدار از ما دم کشتن دریغ
ای نگاه جان نواز خون بهای عاشقان

یوسف از راه زلیخا شد تو زندان گشته‌ای
یا کمال عجز بنگر با کمال عاشقان

کبریایی

تا ابد بر گوش دل هر قرات وصل او
هست بانگ العطش در کربلای عاشقان

از سر فرمان بری بیک اجابت میرسد
هر سحر که بر سر راه دعای عاشقان

تا زدم آن خار مغیلانرا که از راه وفا
بر نمیدارد سر خدمت ز پای عاشقان

میکنم در حریم لطف او دائم ظهیر
نیست غیر از درگه او التجای عاشقان

بصفا

رباعی

گیرم چو جام می لعل‌فامی توان شدن | لی ازلب تو بوسه‌ها میتوان شدن
در خوابگاه ناز تو کی راه می‌برم | گیرم رفیق باد صبا می‌توان شدن
همکین و لاقتی تو مزیرا د کین همه | در چهره طرف ... صفا میتوان شدن
ای نازنین رعایت ما برطرف ولی | تا کی بکیف وعده رضا میتوان شدن

چون نامهٔ ظهیر بکوشش تو استانست
بر محمل تو باکف درامتوان نشستن

ایضا

گلگونه در دم خطی سواد روشن کن | نظر مراز وفا درکتاب گلشن کن
دلا به پیری خود کوشش چون ... | چو شمع صبح بیا باشن خانه روشن کن
عزت ز دست برآید برای دوست ... | بروز فتح و ظفر مرحمت بدشمن کن

بسی زدی ره حلقان زجهل نحوت نفس
ظهیر تا نفسی هست و فکر رهزن کن

[illegible]

۱۶۰۹

دلیر دار دم مرو در کنار سوختگان
بیا درنجه نشوی از شکار سوختگان

چه گرمی است که از روی سموم می‌وزد
اگر ز جهل وزد بر غبار سوختگان

ز سینه‌ها که دمادم کشیده شعله آه
جهد شرار ز سنگ مزار سوختگان

بهوی شعله سمندر هزار دستان گشت
ندیده بلبل و قمری بهار سوختگان

بگو سراغ کسی را که هست در این عصر
بجز ظهیر کسی یادگار سوختگان

اگرچه مدعیان تند در کمین سخن
ولی وسیع بود در جهان زمین سخن

بپای بن نتواند چو تیشه‌ها زند
که اره بر سر او می‌کشم زسین سخن

از آنکه لاف سخن می‌زند بجو شهدی
که هر کس نشنید بر انگبین فم سخن

سخن طراز معنی چو باتف غیب است
چو جبرئیل بود گر کسی امین سخن

بغنچه‌ها خواهر معنی نثار بزم کند
چو در نشد قفس بر آرم ز رشته‌تین سخن

درین زمانه دونان با کمال منتصدی — کی از کمال فند گوهر ثمین سخن
هزار شکر که ذکر تو هست تا باید — ظهیر نام تو بنشست بر نگین سخن

بجهت

عاشقان دیده ناز معشوقان
غافلند از نیاز معشوقان

میدهد همچون مهر از دل صبح — از دلم مهر راز معشوقان
در نیازیش بود چو کوزه نو — دیده نو نیاز معشوقان
در شب خون ظهیر صف شکست — عشوه یکه تاز معشوقان

سر الف و از معشوقان [illegible]

مگر دهقان بموی می برده از من
که بوی داغ می آید ز گلشن

بیرون ناید بپایم گر خلد خار — مگر بر تنگ چشمی های سوزن
نیرنگش ذره راه مرا نیست — بجان افتاده ام از چشم روزن

دلی دارم

100

دلی دارم که دارد قصد جانم | ز خون من ز لعل پر ورده دشمن

ظهیر ازان براه دیر پوید

که پرسد رسم آن بت از برهمن

دل زلی بر حسرت ناوک بیداد کو | خون برگ محبت نشتر فصاد کو

این تعص لی اثر تیشه بر و کار کر | درد دل سنگ فلک تیشهٔ فرهاد کو

طفل دل امروز و بر شد بدبستان عشق | از لی تعلیم او سیلی اوستاد کو

نخوت بیکانه راند رگ گردن بخو | تا رهد ازان ضربت جلاد کو

از غم عشق ظهیر تا کندم کرم شیر | زین دل افسرده شعلهٔ فریاد کو

غرور

آنچه دی کاشته یکی امروز درو

طمع دانه کندم مکن از خوشه جو

ملکامی ازل از جام حقیقت فرهاد | هوس آلوده مجاز از لب شیرین خسرو

۱۰۰

تو دوکی یکسه در دامن مادر پیراست	چشم غیرت بکشا و بنگر بر همه تو
تو امانند بهم فصل گل و عهد شباب	و فرصت از دست مده این سخن از من بشنو
رخ بیهوده مبر در پی اقو و نی زرق	چون مه بدر بیک گردش پایان تابع شو
آنچه تو کسب نمایی ز برای دگریست	اشیا را چه ز خیر است که نخیزد بی نیکی دود

اجابت

لاتکلف چو ترا داعی حق خواند ظهیر
رو و لبیک اقامت زده مستانه برو

گاهم نه دیده چهره گشاید خیال تو	یکباره نا امید نیم از وصال تو
ترسم از آنکه آینه گردد مثال من	تا که اگر در آینه افتد مثال تو
دستی نگشته هرگز شنیدی از آن همه	گردن نکش ز نار که هستم وبال تو
کمتر نیم ز برگ حنای نگار من	ای کاش چون حنا شدمی پایمال تو
حال من از عنا لعبا منود بدل	قالع نشود ظهیر بیک نقطه خال تو

الشیخ ملک جبری

فوابی

پادشاه ملک دلبری جمله شهان گدای تو
جان جهانیان جان جهان فدای تو

بسکه لطیف و نازکی از نظر نمی‌رسی
ای شنود از لطافت آینه رونمای تو

هر طرفی که میروم میکشدم بسو گوید
گنبد نهاد در برد لم طره دلربای تو

یاد محبت و بلا کردن او بطوق غم
هر که برای بندگی تن بنهد بپای تو

میروش تا به آسمان جذبه قدسیان شوق
عشق کند ظهیر را مرغ سخن سرای تو

از سرشک دیده سیل انهدام خانه شو
منزلی در غم داری خانه کو ویرانه شو

ز صفای سینه از حسن بتان آینه باش
ور خراش ناله بر گیسوی خوبان شانه شو

از ریا تا واره‌ی رو در حرم زنار بند
با خدا خود دل بیا زو ساکن بتخانه شو

تا بکی دستان سرای در گلستان مجاز
از حقیقت بگذر و خاموش چون پروانه شو

در شکست خود ظهیرا این فتادانی مرا | تا علم کردی بدنامی برود لیواه شو

هرگز نخندیم در جهان از خود در تماشا نه
غیر از گریبان غمم پیدا نشد غنچه نه د

از

ظرفی دل کو ز از خال جام می عشقی نشد | در دلیت در ته لاله را از صاف هر نیخانه

موسی ز برق طور او دل را تسلی چون کنند | از پرتو مهتاب کی قانع شود پروانه

هرگز نیاید گلفتی از حب ز نیا در دلم | خندی در پنجا پر تر دیا که شد دیوانه

رحم مرا باشد بمکن حسن ملیحان جهان | غیر از برهمن هیت کس آگه دریت بتخانه

هر دم مرا افتد نظر بر سینه چاکی مثل خود | دانم که گردون بگذرد از چاک ما دانه

گویا که کار هم بعد ازین با زلف معشوقان فتد
فال گرفتاری دلی دیدیم ظهیرا زنت شانه

دگر آن نگار با من ز سر خفا نشسته | بدلم ز شست بازش صد خدنگ ها نشسته

م ق تا

۱۲

تا ماند دور چشمت لب یاد چشمه ماند
چو در درون پرده لیلی بحرم سرا نشسته

زلیسم انتظارش تنهم دو دیده بر هم
بنگر که شمع روشن بره چه سان نشسته

چو همت خرمن گل یکبار زخار باشد
چه عجب طهیر اگر او یکبار زما نشسته

ای دل تو به عقد مواخات بسته
شرمت نبود که شیشه تقوی شکسته

دیگر چه شد که بسته زلف بتان شدی
با آنکه بارها تو از این دام جسته

شد مدتی که سینه ام آماج ناوکست
تیر تو میرسد بدلم جا خسته

در خانه کمان مرو از زانکه میروی
بر من به بند آن نظر را که بسته

ار زآرزوی مایده که فارغ نشین ز هیچ
قانع شد از هلال بنان شکسته

بنگر که یار نزد من آمد عجب مدار
آید طبیب بر سر بالین خسته

تا کی طهیر بر سر این راه خون فشان
در انتظار محمل نازی نشسته

الهی در خراب آباد عشقم پادشاهی ده
دلم را از فروغ معرفت نور الهی ده

نخواهم عزت و جاه معانی دستگاهانرا
مرا در منزل افتادگی رفعت پناهی ده

بیاد زلف او خواب پریشان تا بکی بینم
سواد شب را یمن از نسیم و تاب صبحگاهی ده

سکندر را چرا در این بیابان تشنه بگذاری
تو آب زندگانی را نجات از سیاهی ده

بیاد کشتگان غمزه خون از دیده میبارم
تیر و تاب شهیدان محبت از من گواهی ده

در آن وادی که حق عاجزان از کف نگیری
مرا هم نزد مظلومان زبان دادخواهی ده

براوج ماه روی افسر دنیا پرستانرا
لحاف قسمت زر آن ثروت بنقد فلس ماهی ده

اگر تشنه لبیکی در سفر فقرم بمیدانی
سزاوار سر من تاجی از ترک کلاهی ده

ظهوری روسیه را با گناهان تیره پوشی کن
بدیوان قیامت شهرتم در بیگناهی ده

یا ابراهیم قلی

یارب ز دم عشق تو هم تیزپری ده — وز زمزمهٔ نالهٔ زارم اثری ده

وز دام هوس پای دلم چند بدارم — بستان ز من او را و بدست دگری ده

در عالم اسرار تو هم بی‌خبرانیم — از معنوی راز نهانم خبری ده

در پای دلم قوت رفتار نمانده — تا سوی تو پرواز کنم بال و پری ده

تا چند کند شکوه ظهیر از غم هجران

در این شب تارم تو نوید سحری ده

مگر بروی من آن مه در وفا بسته — که چند گاه من راه پر بلا بسته

ز بسکه نکهت او مایلم بهر سر راه — مشام جان بهرگام راه بر صبا بسته

تمام ناله شدم از هوای بسته نگار — ز عشق یار صفای دلی خیال بسته

لب نگار وفا نامه بست راه تمام — بهر گذر که نتانی ز نقش پا بسته

بکنج عشق تو در مانده آن حیات شیخی — ز بسکه رایحهٔ سنبل در هوا بسته

زنالهٔ یکسر زنجیر بسته‌اند جنون
ببین که در دل بیچارگان چه وابسته

بقدر آنکه دو چشمش بخواب نابوده
ظهیر پرتو در آن دم بلا بسته

چو ندل ز آتش عشق سوزنده شد چو تابه
الی دعوت ربی ببین الله جابه

یارم چو چهره بنمود بود شب قیامت در پی
گفتم که ماه سر زد همراه دود تابه

نااهل را مگو پند افسانه ز عشق هرگز
قد ابیتها الا لی پیشت نهم نخابه

بر آن صحیفهٔ رو ایمای برگرد ابرو
گویا بود برفتار رحیص لوح ذو الکتابه

شکل عروس دنیا بگذشت در ضمیرم
آمد بگوشم از غیب فاغسل من الحجابه

البته هست بهتر از خواب صبحگاهی
گر باده آمدم از خم ریزند در قرابه

جنتم طمع ظهیر از دوستان ندارم
هرگز بیار خود خویش شرکت نخواست دایه

آن

تا فتنه داد زلف ترا بر یمن گره
شد بهر بستن دل ما آن رسن گره

از بزم او بکلبه ما بد نمیروم
برسیم قند جو سبحه بر تار رسن گره

چشم مرا به بستن و خون ریختن نگاه
بگشوده عاقبت کسی از کار من گره

انگشت فکر ناخن تدبیر سوده شد
زود ز شوق رویتو از جان بدن گره

ساقی عراق کن که دلت وا شود ز طیش
می بیوفاست یا تو وا اندر وطن گره

دارم بتی فرنگی بتخانه زاده
کافر دلی به فهم زبان ترک ساده

بر لطف نواز گوشه نشینان جلوه دار
ایمان فروش و سبحه بزنار داده

ای کاکلی به نسبت سر حلقه خواهم
بر گردن سگان تو بودم قلاده

مستان جهه بازی دلها به پیرهن
در زلف دام معرکه گیری کشاده

این قطره بین که حوصلهٔ بحری میزند
دارم من گدا هوس شاهزادهٔ

از که این آی گلبن ناز آمده
ای بدل بردن با اهل نیاز آمده

چکند حوصلهٔ حسن چنین روز افزون
ای که بعد حولی دیروز تو باز آمده

جلوه در وقت حرامست همه عالم را حجت
پس قرا زنده فدای شعله طراز آمده

اینقدر نالش کر آهی ز دلم شعله زند
گرید گسوزی این سینه گداز آمده

مختلف گشته چنان حال و بال تو طیر
ز حقیقت همه در راه مجاز آمده

صیقل غم میدهد آیینهٔ دل را جلا
تیرهٔ دل آنکه نشد در آلودگی مبتلا

عاشقان از سایهٔ بال هما رم میکنند
کم مباد از سر ما سایهٔ ابر بلا

لغفه از کوی تو در غربت روم کعشا نغم
لغمش ایم لطوف نشات کعت

بسکه چشمم غم سرشتم با بلا آمیخت است | خاک من دارد شرف مانند خاک کربلا

مسکن از نخوت دل روشندلان خاک غم است | گر بخاک آلوده گردد بشکند قدر طلا

با وجود معصیت نومید نتوان شد ظهیر

رحمتش را مکث می‌شنیدم دایم در بلا

فلک خون شفق با لاله داران شقه‌ها الا | تو هم پرکاله دل از جگر بر دیده میالا

سراپا در هوای قامت او نیم محبت نبود | بود در هر کرجود هر شراری مایل بالا

چو وصف لعل او در دل نویسد کلک مژگانش | بر اوراق پریشان خط ریحان میکند املا

شب و روز من غریق پروانه آتش رخ دلی قمر | بعشق آتشین روی گل اندامی نهان بالا

ز هجر او ظهیری را دل شکسته اشک میبارد | صدف تا بشکند بیرون بریزد لولوی لالا

نه در سر شورش عشقی نه در دل فکر سودائی

بغفلت عمر بگذشت و بهر دم در تمنائی

بکار بخیه زخمی نیاید تار امیدم
ندید آیینه‌ام را عکس حسن ماه سیمایی

متاع زندگی صرف بیک سرمایگان کردم
بناکامی شد از دست و ندیدم حسن زیبایی

نوای عندلیبم گل نشنیده در گلشن
تذروی لرزیم قید بدام سرو بالایی

ندانم کایت نقد برادر سر نوشت خود
ز ابروی سیه چشمی نمی‌آرد بقطرایی

بیابان گرد خود بر بوی ارتن بر پودارد
خوشا در عشق او دیوانه زنجیر بر پایی

ظهیر از حادثات چرخ دون عجب گرور دارم
که بر سر تا بدیدم عرش سنگ باران سودایی

بهر یعقوب دل از یوسف کنعان مددی
بر دماغش بکن از بوی گریبان مددی

چند خمیازه کند زخم با مید نمک
ای تبسم بکن از لب نمکدان مددی

دانه تشنه جگر چند بنالد بر خاک
بهر سیرابم ای ابر بهاران مددی

بر دلم صبح وطن تیره تر است از شب غم
ای نسیم اثر از شام غریبان مددی

بلبل غزالی

دوون

شاید اشغال کند روح گریبان مدوی — آنکه بی حضرت او نیست رود و نی مدوی

تا امیدی ز در رو دشت زتوا ظهیر
میکند چاد پهلو گوی گریبان مدوی

خار خار حسرت دیگر بود بر بلبلی — تا بسر خار که می بیند بپای هر گلی

از سر زلفش نشاید منع کردن شانه را — مانده از روز ازل سین بر سر هر سنبلی

تا نباشد گردش چشمی نمی نوشم شراب — عار باشد عاشقان را مستی از کشتی ازلی

موج آب حسن او جا نیست طوفان بلا — تر بباشد اهل دل را زان خم ابروی پلی

تا تو تسبیح ورع بر گردن افکندی ظهیر — از گلوی شیشه می نیاید قلقلی

فکر پیکانه عشقت بود خبر هوشی
عینکو نی بکند غیر نگاری مکسی

بحر و بر راهمه در زیر قدم بنمودم — تر در هر کسیکه رسیدم نرسیدم بکسی

آه افسرده با فلاک چه خواهد کردن | آهی که گرم نگردد در سموم نفسی

گر نه ما مجنون خبر از محمل لیلی دارد | پس چرا ناله صحبت بشکل جرسی

رو ... دل از این سینه صد چاک بود | همچو بلبل که کند سیر چمن در قفسی

رنگ عشقم بنماید برخ از فیض شراب | شهرت خویش نخواهم ز غمت نزد کسی

بی خزان باد بهار چمن طبع ظهیر

که نو بنو تازه نهال تو بود بار بری

آزاده تو میشوی از جسم خود بری | کشتی نخواهد آنکه بداند شناوری

بگذر ز آب خضر که در عین ظلمت است | آنکس که خورد در طلب او سکندری

تو چشم از شکنجهٔ عشقش ضعیف باش | شادم که او میکند غم او روح پروری

یاد آور از خزان که بکار فو میشود | امروز اگر بهار کند خط عنبری

آن باده که در خم عشقت سر بمهر | جام دل ظهیر بر و کرده ساغری

[illegible]

گرچه پامال گشته‌ام چمن هیچ خسی
شاد از آنم که ز من رنجه نشد پای کسی

زین علم دشوار اند که بیرون آید کس
عارفان گرچه دویدند درین دشت بسی

گر هدایت نبود مقصد او آیا چیست
دست بر سر زند از بهر چه هر دم مگسی

روح را تازه کن از فیض صبوحی مطلب
که دمت در تن بی روح دهد هر نفسی

دوش پیش قفس تنگ بحال آوردم
با تو این سینه خسته بپیش نبرد آب کسی

آنچه از در دنماید آفت آن داد عیان است
زلف تو راهزن و چشم تو مانند عسسی

بلبلی نیست درین باغ باهنگ ظهیر
لیک مانند صبوحی که ورزد و در قفسی

تا شده زلف تو صیاد تمنای کسی
بر سر کوی تو دیگر نبود جای کسی

رو بدید تو من لب بشکر خنده زنان
گر رسد از لب تو بوسه بلبهای کسی

از نزیت

عاشقان مست نیاز از تو خمار آلودند | نیست در میکده ناز تو پروای کسی
از گلستان رخ او عرق فتنه چکد | لذت بی لعل لطف بسیمای کسی

باز در گردن طوق تو هم قمری ست طیر
زانکه نالد همه دم در زر بالای کسی

اگر یک تیر تو قدر عیار داشتمی | ز صدر مجلس فغفور عار داشتمی
سپهر مان مرا گنجه وخت چون خورشید | اگر چو ماه بتقویمی مدار داشتمی
نمیستعاد نهالم زیاد رین زود | اگر نموی ازین جویبار داشتمی
هزار گل ز گلستان عمر می چیدم | اگر که طاقت یک نوک خار داشتمی
بحرف رست نیم من حریف کج سخنان | اگر بحرف زبان ذوالفقار داشتمی

رقیب دست نمی یافت بر ظهیر آسان
بعشق اگر قدمی استوار داشتمی

نم ز ممع

[illegible]

برفلک از الحمن

بر فلک از آه من میرفت دودی گاهگاهی
ملک دل صحن آسمان را مینمودی گاهگاهی

تا نگی خورشید را بیند کسی در زیر ابر
بند برقع از رخ او مینمودی گاهگاهی

دختر دوشیزه گل میجهید از خواب ناز
بلبلان را خواب غفلت میربودی گاهگاهی

میشود از عشق او دلرا اگر پیش میشد
در دل تنگم غم او مینمودی گاهگاهی

زین دو چشم سرمه خورده بر نمی آید صدا
گوش دل انیمای او را میشنودی گاهگاهی

دیگر برای تو انهم دید تر داو ظهیر
بوده بر جای رقیب من ها بودی گاهگاهی

عمر بگذشت و ندیدم بجهان دمسازی
با کسی غیر دل خویش نگفتم رازی

از غم شمع تو پروانه پر سوخته ام
گلشن عشق ترا بلبل بی آوازی

از فسون سر زلفت بطلسم افتادم
نیما از لب عیسی دم خود آوازی

کاش میبود مرا حوصله نیم نگاه
چون نشدم روز ازل خانه خراب از یاری

[illegible]

با تو گفتم که درین بزم ره ... | منکه در عشق تو خواهم بجهان انبازی

قامتم چنگ و رگم تار و دلم ... | تو دماغی که بعشرت بنوازم سازی

صبا خبر باش که ماه رمضانست ...

میروم بر در ... به لنگ ... آوازی

دوش شب آمد بیرم شوخ سراپا نازی | دلبری سرو قدی ماه رخ طنازی

سرمه کش آهوی ... عشوه دقیقه ... نگاه | مژه پیکان و کمان ابروی تیر اندازی

چهره ... از چین ... موی کشیم | سید ... یعنی زلف ترا پروازی

فکر پروانه ... خیالت ... | در گلستان تو بلبل نکند پروازی

در حصار ... آمد آن ... نگار | مطربی کو که کند ... شهبازی

شاد کردی ز کرم کلبهٔ درویش مرا | جان من در قدمت ... آوازی

مرغ دولت ... میکند ... | زانکه در دست تو ... شهبازی

نسیم

بولی از ... دن ... غم

پس از مردن غبارم زیر پای یار بایستی
بزیر پای او چون سایه‌ام رفتار بایستی

چه داند آن ستمگر حال شبهای عاشق | سحر که گوش گل بر روزن منقار بایستی
دمی کان حور پیکر پیش دیوار می‌آمد | در آنجا عاشقان را رو بدیوار بایستی
سحر از کاروان فیض بر گوش دلم آمد | ز خواب آلوده غفلت دل بیدار بایستی

چه حاصل عندلیبی را که گل تا خار می‌چیند
مرا از هم وصالی خانه اختیار بایستی

بخوابش دیده‌ام دوش فراموشم نشد ارجه | در آنجا منت از تو خواب تکرار بایستی
بر از راز است چون جوهرها ولی محو است جوهر | تطهیر آئینه را در تیغ او گفتار بایستی

به پیش حسن او آئینه‌ها منظور است پنداری
تماشای رخ خود کرده منظور است بیداری

بر آن دیوار

چو وصف می نویسم جانم اندر عشق می آید
قلم در دست من رگهای مجنون است پنداری

ز شوق دیدن او شوق چشمم میکند بیرون
نظر در دیدهٔ من ناخن موریست پنداری

تجلیات انا الحق تخت دل در دیده می بینم
سر هر تار شعر کاتب دار منصوریست پنداری

ز لب می تابد از آن لب سخن را می توان دیدن
دهان آن مه رخ تا خشمهٔ نوریست پنداری

چو گو سرمه سیاه زد نگاهش تنگ کار را
فروغ چهرهٔ او آتش طوریست پنداری

تا هنر انمای چشم او چو پیچ گشت ز التبسم
که در رهش [illegible] تا هوس گوریست پنداری

نه را دیدم مرا از خود فراموش است پنداری
نگاه ناز تو داری بهوشست پنداری

شب و روز از نگاه من جدا هرگز نمی گردد
دلم را با خیال او همه آغوشست پنداری

پریشان می شود زلفت چو خط آید بناز دار تو
که در هر تار پنهان تیر گوشست پنداری

رقیب الذوق

رقیب از شوق زلف او غزای جولیس میدارد
بدام از خال بد او را اسید کو بیداری

نمی آید بچشم جلوهٔ سودای دنیا
ظهیر از پا کشیم طبع سیاه نشست پیداری

یا ههات حیاتم بست مخمور خانه بر دوشی
بشکل اضطرابم من چو تیر از بر جوشی

جسیم غم سرشتم را چو نمود لیو بینت
راه در کوه دم از مادر قیامتم آغوشی

از دو گوشه ابرو راز واز صد ایماء
وز دو چشم چشمک زن تهمت بان خاموشی

کوچهای حیرت را حتی او سرایز خود
در کمینه دلها دام فتنه بر دوشی

فتنی بکنج نازا نازا و متورکن م
بیش حلقهٔ زلفش فتنه جلوه در گوشی

از دو گوشه ابرو راز واز صد ایماء
وز دو چشم چشمک زن همزبان خاموشی

انقطاع بس وعدهٔ را تغافل زن
در عتاب پنداری وقت لطف مدهوشی

پالیسم

با وجود این همه پستی دل ما بلند افتادهم
از رهم دو تا کستی در خم ...

بعد

نرگس مست قتالش مشود بهر غارت ... تا ز زلف بکمرش چون عکس سبو بوسی

در دل طاهر آید خار خار آزادی ... همچو بلبل خود بیزار قفس فراموشی

ای نسیم از من تو چون بیبل جدائی داشتی

پس چرا اول طریق آشنائی داشتی

گر نه با هجر تو آه در دل من میگشت ... در وفا از من تمام وصلم مومیائی داشتی

از موئی چند بارم باز رنگ داری هنوز ... اینقدر ای نازنین عشق رهائی داشتی

آنچنان کرم رقیبی کاول از آن کردم ... اشک مرجان وعذاری کهربائی داشتی

دم

ای تو با خط سبز دی گرمی زیاد تر داشتم ... آنکه در کیش محبت بیوفائی داشتی

در وفاداری ترا من دوست تر پنداشتم ... گو بیا این دوستی را در بیائی داشتی

بر طاهر نازنین پروای نازت هم نماند

اینقدر در حسن ناز دلبرائی داشتی

نم ۱۲ ام [illegible]

سر یدارم که با شمشیر خانان میکند بازی
دلم گوی است و با آن زلف چوگان میکند بازی

من آن دیوانه ام کز خم خیالی می کنم بازی
ز خرمنهای گیتی خوشه چینم با دانه و دالغ

کلاه فقر من با تاج خاقان میکند بازی
من آن مورم که با ملک سلیمان میکند بازی

بحمد الله کزین پای جهان ناهمواریم
ازان مرکب که اندر وقت جولان میکند بازی

بطهیران لاله خون بر سر خاک شهیدانم
دلی دارم که با لعل بدخشان میکند بازی

بتی دارم فرنگی زاده حسنش کافرستانی
نگارستان بهارستان گلستان در گلستانی

ملاحت در ملاحت شور حسن و نمک زاید
لبش از لب حلاوت در حلاوت در شکرستانی

دو غنچه از چمن بچیده برگ یاسمین در رو
نه آسیبی در درج چون سیستان بار نیسانی

نیم بلبل که از هر گل خند در سینه ام خاری
نیم پروانه تا سوزم ز هر شمع شبستانی

مزن مطرب نی بیهوده در بزم طرب امشب
که آهم می‌زند هر دم شرر اندر نیستان نی

گرفتار بلا ام چون پیف عنبرین موئی
فرنگی زاده شوخی کافری زنار گیسوئی

دل از یوسف بر مجنون فریبی کوهکن سوزی
زلیخا طلعتی لیلی وشی شیرین سخن گوئی

یکی خال سیه جان کرده بر کنج لب لعلش
که گوئی بر لب آب بقا بنشسته هندوئی

سراپا ناز دلداری بدروی نیکو رفتاری
دو چشمش غمزه پرکاری ولی آرام بی جوئی

رسیده گوشه ابرو و چشم سرمه سای او
تو پنداری کمان دار است دنبال آهوئی

دو لیمو از چاک پیرهن دیدم گفتم
تماشا کن که سرو ناز بار آورده لیموئی

برخ چون ماه و چون گل معاذ الله غلط گفتم
ندارد مه چنین روئی ندارد گل چنین بوئی

بآهو نسبت چشمش چو کردم چین برافزود
که چشم شیر گیر ما ندارد هیچ آهوئی

میان خوبرویان سربلندی میسزد او را
که دارد چون ظهیری عاشق زاری دعاگوئی

113

صد گل امید سوخت در پیشهٔ دل
پیوند غمت نجاست در ریشهٔ دل

هر چند زیاده میخورم خون جگر | یک قطره نبه نمیرود در شیشهٔ دل

ده روزهٔ عمر پر ز خوف و خطر است | از غصه غذای حلق خون جگر است
آسوده دلی ز بعد مردن نا هم نیست | زیرا که خطر از طرف بسیار است
چون تیر خدنگ راست رو باش مدام | تا بر هدف مراد خود یابی کام

گر صاف ضمیر پرستم میکند
هر جا که ترا چو درد می از جامم

تمام شد این کتاب دیوان ظهیر
بر دست بنده حراست آثار از خاک ...

546-Ms

تمام تمام تمام تمام









